

بینی و چشم و زبان و گوش و پوست،
پنج خط حامل آواز اوست...

از دو نقطه تا همه چیز

مجموعه‌ی اشعار دکتر قدمعلی سرامی



بینی و چشم و زبان و گوش و پوست،
پنج خط حامل آواز اوست...

از دو نقطه تا همه چیز

(نسخه‌ی الکترونیکی)

مجموعه‌ی اشعار دکتر قدمعلی سرامی

(منتشر شده در: <http://www.facebook.com/GhadamAli.Sarami>)

(بیشتر در نشر مشیانه / تهران / ۱۳۷۴ منتشر شده است)

مقدمه‌ی ناشر

بزرگترین سرشناسی ناشناس ماندن است. کسی که حقیقت وجودیش مظهریت این دوگانگی است. یعنی در عین مجهول بودن به قلمرو دانش ناشناخته پیوسته است.

سراینده‌ی این مجموعه را می‌شناسم و از نزدیک با ساخت و پرداخت و سرانجام به نواخت سروده‌هایش آشنایی دارم. می‌دانم که شاعری را همچون صلیبی از تقاطع لفظ و معنی از هنگام چشم‌گشودن به این جهان تاکنون به دوش کشیده است. اولین شعرهایش را که متعلق به دوران کودکی و نوجوانی اوست با نام «لبخند آرزو» و با مقدمه‌ی فاضلان‌هی استاد دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی مورخ، محقق، دانشمند و بالاخره شاعر این سالیان و مقدمه دکتر مجدالدین کیوانی که در آن زمان شاعر، افتخار شاگردیش را در دبیرستان داشته است، در ماه مقدّس فروردین به سال ۱۳۴۲ در اهواز وقتی که دانش‌آموزی نوجوان بوده پراکنده است. در فروردین سال ۱۳۴۶ مجموعه‌ی دیگری با نام «با این سکوت سرخ» چاپ کرده است که با دریغ در محاق توقیف ناپدید افتاده است و هم اکنون خود نیز نشانی از آن به دست ندارد. پس از آن او شعری با نام «شیرین تر از پرواز» که برای کودکان و نوجوانان این مرز و بومش سروده است و از سوی سازمان انتشارات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان به زیور نشرش آراسته‌اند، خوانده‌ام و جز اینها بسیار پراکنده‌اند، از او شعرهایی در مطبوعات پیش و پس از انقلاب چون «هفته‌نامه‌ی فردوسی» و «روزگار وصل» دیده‌ام. اما می‌دانم که شعر برای او مقدّس است و تنها ابزاری است که این شاعر برای نمایش جوهره‌ی ما بعد الطبیعی روان خویش در اختیار دارد. او را شاعری دیده‌ام شیفته کار خویش. شب شده است که ده شعر در قلمروهای شکلی و محتوایی متفاوت سروده است! بعد از آشنایی با این شاعر عزمم به انتشار شعرهای او جزم شد. باور کنید که تنها به خاطر انتشار شعرهای او به وزارت فرهنگ و انتشارات اسلامی برای بنیاد نهادن نشر مشیانه مراجعه کردم و سرانجام پروانه‌ی آن را گرفتم و حالا این که در دستهای شماست حاصل همان جنب و جوش اندرونی حاصل از برخورد با این شاعر و شعر اوست و به قول خود شاعر در شعر لالایی:

زندگی جنبشه حتی خوابیدن مشکله بی اون،

تو با گریه‌ات میگی گهواره‌مو آهسته بجنبون

منو اینجوری بخوابون!!!

به راستی که ایجاز سروده‌های او در من از این دست به اطناب نشسته است. برای انتشار این مجموعه ناچار باید پنج، شش هزار قطعه شعر در قالبهای جور واجور نو و کهن، چون نیمایی، سپید، چهارپاره، قصیده، غزل، قطعه، رباعی، دو بیتی، مثنوی و از نظرهایی صائب گذرانده می‌شد. شاعر نه وقت این کار را داشت و نه در حوصله‌اش بود. این بود که یکی از شاعران قلمرو راز، سرکار خانم پیرایه‌ی یغمایی انجام این کار سترگ را درخواستم که می‌دانستم او چون من و بسیاری از دوستان و یاران شاعر شیفته سروده‌های وی است و در عین حال خود یکی از استادان شعر غنایی زمانه تواند بود.

او را می‌شناسم، نزدیک را با چشم ظاهر بهتر می‌بیند! اما وقتی در او می‌نگری گمان می‌کنی که چشم باطنش جامی جهان بین است، حتی عصای کوری او قلم نیز با آن که یک چشمه کم‌تر او بیشتر ندارد با بصیرتی چیستان آگند بر کاغذ لغزان است:

کورم ولی عصای من انگار،

چشمی به راه دارد و بیدار.

بیناست خامه، راه شناس است.

هر گام او سجود سپاس است.

انشاءالله هزاران بیت شعری که تاکنون جفت‌جفت، چونان بالهای معمّا از دوشهای مرغ چیستانشان آویخته و گسترده بودند و در لانه ماندن به لنگه‌های بار برهم انباشته تبدیلتشان کرده بود از این پس مایه‌ی پروازش تا بیکرانه‌های برزخ راز و نیاز باشد و ما نیز به میانجی پراکندن این بالها در فضای ادب معاصر میهنمان بازی غریزه را سامان داده باشیم و روز روشن احساس و اندیشه را از روزن خویش گذرانده.

خود

غریبی

در

جهان،

چون،

شمس،

نیست!

و من الله توفیق و علیه التکلان

عصمت اسلامی

۱۳۷۴/۳/۲۳

گر و یار نیش داری، الصلا!

بدین گونه، جهان پایان می گیرد،
نه با تراکی ترسناک که با زمزمه‌ای.
از شعر «آدمیان پوک» اثر تی.اس. الیوت

(۱)

من به تازگی به کشف قاره‌ای کهن، توفیق یافته‌ام.
قاره‌ای آتشین، اما خاکستری.



هر یاخته، اقلیمی است.
همه‌ی گوی‌ها و چوگانهای کیهان را،
اینجا به بازی می گیرند.



عشق، نوباوه‌ی جنون است.
این حقیقت سبز را، بارها از زبان بیدهای شرمگین شنیده‌ام.
چونان که تیشه، آتش را از دل سنگ بیرون می کشد،
عشق، آدمیزاده را شعله‌ور می کند.
ماخولیای اعظم:
اختراع آغاز و انجام:
عشق.



آب را بر آتش ریختم،
آتش بی بال و پر شد
اما
آب، بال و پر درآورد!
عشق دیوانگی پدیدارهاست!

شعر و داستان ذاتی یگانه دارند و این یگانگی ذاتی حاصل آن است که هر دو روندی از کردارند و نوع مرغوب
شان همیشه معجونی از قبض و بسط، گره و گشایش است.

آب را بر آتش ریختم،
آتش بی بال و پر شد،

اما

آب بال و پر در آورد!

عشق دیوانگی پدیدارهاست!

بیشترین شعرهای این مجموعه همین حال و هوا را دارند. یعنی در عین شعریت از مزیت داستانی هم برخوردارند. در این سروده‌ها معمولاً خواننده یا شنونده با روند شعر پیش می‌رود و اندک اندک توقع هم می‌رساند که شعر به گونه‌ی خاصی فرجام پذیرد اما همیشه در آخرین سطرها ناپیوسان در می‌یابد که بر خلاف چشمداشت شعر، به گونه‌ای دیگر پایان پذیرفته است:

عزیزم! عشق جز سعی و صفا نیست.

مگو اما که در فرهنگ ما نیست.

وفا هرگز مجوی از آدمیزاد،

دریده شرم مادر را حیا نیست!

(۲)

«افسوس که نقّادی دود بر ابهام شعر افروختن می‌افزاید!» شعر از آن مقوله‌ها نیست که به میانجی تفسیر کردن از گنگی آن کاسته شود که هرگونه روشنگری در باب آن به پیچیده‌تر شدنش می‌انجامد. در اینجا هر گرهی که به ظاهر می‌گشائیم، بستگی را بیشتر کرده‌ایم. بنابراین پیشاپیش بگوئیم که منظور ما از آنچه به عنوان مقدمه بر این مجموعه می‌نویسیم کاستن از ابهامات احتمالی شعرهای مندرج در آن نیست که تنها می‌خواهیم خوانندگان را بی‌آگاهانیم که شعر شاهدهی است که بخش اعظم زیبایی خود را به پوشیدگیها و ابهامهای خویش مدیون است. اصلاً هنر در گرگ و میش خود آگاهی و ناخودآگاهی هنرمند به دنیا می‌آید و ناگزیر در سایه روشن ضمیر هنردوستان دریافت تواند شد. نه شاعر می‌تواند ادّعا کند که به همه‌ی چاله چوله‌های اثر خویش وقوف دارد و نه خواننده و شنونده‌ی شعر می‌توانند مدعی درک تمام راز و رمزهای آفرینه‌ی او باشند.

هر اثر هنری ناب چون افق حاصل پیوند زمین و آسمان است حتی واقع‌گراترین آثار هنری را نیز پاره‌ای دور از واقعیت و دست‌نیافتنی است .

شک نیست که هر بود زیبایی میل به نمودن خود دارد اما این میل به نمایش تا آنجاست که بیننده را به سوی خود بکشاند، وقتی این مهم صورت بست زیبایی دیگر بار خود را پنهان می‌دارد تا تماشایی به امید گسترش دیدار همچنان به دنبال وی روان باشد.

بنابراین شعر به معنی دقیق کلمه سروده‌ای است که در آن به تناوب ابهام در خدمت وضوح و وضوح در خدمت ابهام باشد. به دیگر سخن پنهانی و آشکاری برای شعر به منزله‌ی دم و بازدم اند و بی‌گمان بی‌میانجی این دوگانگی شعر را توان نفس تازه کردن نخواهد بود.

شعرهای این مجموعه در عین عریانی، پوشیده‌اند و دلیل این تناقض اندرونی این است که شاعر واژه‌ها و اصطلاح‌های زبان فارسی را به گونه‌ای خاص خویش به کار می‌گیرد. فی‌المثل وقتی از زبان او می‌خوانیم:

خواب ژرف نهنگ را آشفست،

نعره‌ی انفجار آبسوار.

از کردار ضد واقعی در این بیت در می‌یابیم که منظور سراینده این است که کوچک‌ترین اتفاقات در این عالم ممکن است به بزرگترین نتیجه‌ها بیانجامند. تناقضی که در جوهره‌ی انفجار آبسوار کمین کرده است ما را به تأمل وامی‌دارد و حاصل استمرار این تأمل استغراق در صراحت ابهام آلود این عبارت است.

(۳)

خوب! از همین حالا معلوم شد که اساسی‌ترین میزان ذهن و زبان شاعر ما تناقض است، یعنی باید در سروده‌های او جوای انواع ضدها و نقیض‌ها بود. تناقض میان ابهام و وضوح، چون در آیینی دیگری نگریسته شود، تناقض نو و کهنه است. پیشاپیش آب پاکی را روی دست همه‌ی خوش خیالهایی که گمان می‌کنند می‌شود هیچ پدیداری از پدیدارهای جهان و از آن میان شعر را، کاملاً نو کرد، می‌ریزم. گذشته با تمام تعلقاتش به دست و پای ما آدمیان پیچیده است. اصلاً کائنات و در صدرشان انسان در کار سامان دادن به تقدیری محتوم‌اند و همه با هم نمایشی را که خود به فرمان کارگردان کلّ به روی صحنه‌ی دنیا آورده‌اند تماشا می‌کنند. همه در کار پرداختن داستانی هستیم که از بس درازا آغازینه‌های آن را از یاد برده‌ایم و از بس بلندآنجامینه‌هایش را حدس نمی‌توانیم زد. به قول آفریننده‌ی «از دو نقطه تا همه چیز»:

داستان شد هرچه دستان کرد و رفت.

چیست بودن؟ داستان پرداختن!

کوشش ذرّیه‌ی آدم چه بود؟

داستان ناتمامی ساختن!!

چون ازل کهنه است چوئش نو کنیم،

تا ابد با طرح نو انداختن!!

بنابراین اندیشه‌ی از نو ساختن عالم و آدم، از آن دست که حافظ در سر داشته است پنداری بیش نیست. باید از عالم و آدم موجود، جهان و انسان دیگری بیافرینیم. خدا نیستیم که کن فیکون توانیم کرد. برای ایجاد هرگونه تغییری در هریک از روندهای مادّی و معنوی جهان آفرینش از جمله شعر، تنها یک راه وجود دارد و آن هم به کارگیری همه‌ی موجودیتهاست. باید از طبیعت الهام بگیریم. طبیعت موجود متکامل‌تر را با بهره‌وری از تمام تجربیات رفته‌ی خویش، می‌آفریند، به طوری که موجود تازه در عین داشتن بکارت فردی و برخوردار از ویژگی‌های خاص خود، از همه‌ی داشته‌های موجودات قبلی بهره مند است. مثلاً انسان در همان حالی که موجودی نو و منحصر به فرد است، جهان آفرین در خلق وی همه تجربیات طبیعت در آفرینش آفریده‌های پیشین را به کار داشته است. بنابراین، نو به معنای درست کلمه، پدیداری بی‌ریشه و بی‌پیوستگی به

گذشته‌ی خود نیست که با تمام باکرگی به طور منطقی سر جای خود قرار گرفته است. پس مهمترین کاری که برای نو کردن شعر فارسی می توان کرد، نخست شناسائی دقیق پیشینه‌ی آن و سپس نوآوری آن در پیکره‌ی ظاهری و باطنی آن با حفظ هماهنگی تمام عیار با گذشته است. متأسفانه نوپردازان روزگار ما از پرداختن به مهم اول تن زده‌اند، چنانچه با وجود تعلق خاطر شدید شاعران پارسی به زمین که نشانه‌های آن در گرشاسبنامه‌ی اسدی طوسی و آثار همه‌ی سراینندگان بزرگ صوفی فزون و فراوان به چشم می‌خورد، ادب کلاسیک ایران را متهم به آسمانگرایی شدید و بی‌عنایتی به خاک کرده‌اند، حال آن که دست کم شاعران ایرانی به احترام عشق که پرورده‌ی خاک است به این گوهر شریف ارج می‌نهادند:

فرشته عشق نداند که چیست قصّه، مخوان!

بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز!

حتی حرمت خاک را تا بدان پایه نگاه می‌داشته‌اند که در شادیخواری‌های خویش وی را نیز انبازی می‌داده‌اند و سنت جرعه افشانی یکی از نموده‌های عزت خاک در چشم شاعران خاکی سرشت ایرانی است:

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک،

از آن گناه که نفعی رسد به غیر، چه باک؟

اساس آفرینش شعری علی الظاهر، در چشم سراینده‌ی بیان یگانگی دو سوی تناقض در همه‌ی زمینه‌های عینی و ذهنی است. بنابراین هر اثبات شاعرانه‌ای نفی و هر نفی از این قماش اثبات است:

دوستت دارم، دشمن باش!

ناگزیر منی انگاری!

نی نمی روید از این نیزار

تا ابد می غرد آری!

در شعرهای این مجموعه همه جا زشتی و زیبایی، راست و دروغ، واقعیت و خیال، با همه‌ی تنافری که میانشان برقرار است پاره‌ای از یکدیگرند، چندان که به دو روی سگّه‌ای می‌مانند. از این فراتر دوگانگی اندامهای مان را تداعی می‌کنند. به دست چپ و راست، چشم چپ و راست و گوش چپ و راست شبیه‌اند:

من همیشه، هرگز را دوست داشته‌ام!

لوچ نیستم که پوچ را از پر باز توانم شناخت!

به تعبیری دیگر همه‌ی سروده‌های این کتاب در عین تنوع و رنگارنگی تکرار یک سخن‌اند. انگار همه صرف نظر از تفاوت‌های قالب و حال و هوا، پاره‌های یک شعر بزرگ‌اند که شاعر آن را به مرور زمان و به دفعات جداگانه سروده است. هر مصراع و سطر الف قامت یار است. شاعر به ذره ذره‌ی جهان مهر می‌ورزد و بی‌نهایت را به پاس یک دوست دارد و یک را به پاس بی‌نهایت سپاس می‌گزارد:

مربّع،

مستطیل،

لوزی،

متوازی الاضلاع،

حتی ذوزنقه

همه چار گوشه‌اند:

به هر لفظی که مهربانی خویش را با من در میان می‌گذاری، همان "دوستت دارم" است.

همه‌ی سروده‌های این اثر هیچ جز مناجات با دوست نیست و هیچ کدام از این مناجات‌ها را جز معجون راز و نیاز نمی‌بینیم. نیازی ژرف تا مغز استخوان و رازی شگرف تا ماورای جهات. شاعر دوست دارد خود را در معشوق خویش گم کند اما چون این کار به کمال میسر نیست، زبان به گلایه‌ای شور و شیرین گشوده است، گلایه‌ای لبالب از سپاسداشت:

بید مجنون سر به زیر افکنده بود،

گفتم: این دیوانه همتای من است!

گفت: از این برتر خردمندی کجاست؟

تربت خاموش لیلای من است!

می برم تا جاودان او را نماز،

گور پاک او: مصلاهی من است!

من در این آئینه او را دیده‌ام،

خواب او تعبیر رؤیای من است.

نام مجنون نیست با من از جنون،

عشق، عقل سبز برنای من است.

سر به زیر افکنده‌ام از شرم یار،

برفراز خاک کی جای من است؟

عشقی که پشتوانه‌ی سخن شاعر است از حرف حرف سروده‌های وی به بیرون می‌جوشد و هیچ محلی برای انکار بر جای نمی‌گذارد:

پرده‌ی بانگم رفو بردار نیست،

اینهمه سوراخ با نای من است!

او، شعر را چکیده از چشم ژرفای خویشان می‌شناسد و تجلی چشم‌بندیهای یار می‌داند:

چشمه‌ای از چشم بندیهای اوست

شعر، اشک چشم ژرفای من است.

و بی رودربایستی از زبان کمال خجندی همه را هم‌کلامی با او به حساب می‌آورد:

این تکلف‌های من در شعر من،

کلمینی یا حمیرای من است.

پیش از پیروزی انقلاب در مصاحبه‌ای که یکی از نشریات با شادروان **حیدر یغما**؛ شاعر خشتمال نیشابوری به‌عمل آورده بود از قول همسرش خوانده بودیم که شاعر اگر عاشق نباشد نمی‌تواند شعر بگوید. حقیقت این است که یکایک شعرهای این نامه را از زبان عشق می‌بینیم. اصلاً راستش را بخواهید، هنر بی‌پشتوانه عشق به کالبد سرد زیبارویی مرده می‌ماند که از گرما و گردش خون، فرّ و فرمان عصب، حس و حرکت خالی است. مثل اسکناس بی‌پشتوانه است.

شاعر، هر بیت خود را هفت خانی به شمار می‌گیرد و بر آن سراسر است که اگر کسی در شعری نتواند کمال خویش و تلقین کننده‌ی شعر به خود را فریاد کند، نقصان خویشتن را آشکار کرده است:

با توام هر مصرعی دروازه‌ای است،

رهنورد راه خان تازه‌ای است،

هر سرودم هفت خانی دیگر است.

نام و ننگم را نشانی دیگر است.

شاعر در بهار سال پنجاه و هفت، تنها چند ماه پیش از درگیر شدن شعله‌های حریق انقلاب، گفت و شنودی با پریسا خواننده‌ی ژرف آواز آن روزها داشته است. می‌پرسد: تا چه حدّ در این که گفته‌ای هنگام آواز خواندن احساس می‌کنم لحظه به لحظه به خدا نزدیکتر می‌شوم، صادق هستی؟ و پاسخ می‌شنود: حس می‌کنم وقتی آواز می‌خوانم بین من و خدای من قربت بیشتری است. بعد از شاعر می‌پرسد: آیا شما وقتی آواز مرا می‌شنوید، حس نمی‌کنید که بعضی بندها از پای جانتان باز می‌شود؟ حس نمی‌کنید به خدا نزدیکتر شده‌اید؟

واقع این است که آفرینش هنری از هر دست که باشد به عبادت می‌ماند، کسی هم که از هنر ناب تمتّع و حظّ روحانی برمی‌گیرد احساس کسی را دارد که با امر مقدّسی رو به روست. کسی که شعر ناب می‌سراید در ردیف کسی است که با حضور قلب عبادتی را به جای آورده است و کسی که از دریافت شعری ناب شنگول می‌شود به مثابه کسی است که کلام مقدّسی را دریافت کرده است. بنابراین است که تمام پیامبران خدا، برای بیان رسالت خویش زبان هنر را برگزیده‌اند. بنا به اعتقاد شاعر، این مجموعه شعر، هم همانند دیگر هنرها بهره‌ای از تقدّس دارد. شعر و هنر ناب را باید مقدّس شمرد و برای آن حرمتی مابعدالطبیعی قائل شد چرا که از قلمرو ناخودآگاه، از مرزهای ناشناخته می‌آید. به همین دلیل باور دارد که چون بر ما معلوم شد که سراینده‌ای شعری را به میانجی ناخودآگاه خود و در کمال اسلوب فنی سروده است دیگر به هیچ دلیلی نباید با انتشار آن مخالفت کرد. چرا که در آن صورت این مخالفت، در حقیقت و نفس الامر، مخالفت با مقدّسات خواهد بود. به همین دلیل در نگاه او سرودن شعر ناب و تمتّع برداشتن از آن تیغ‌زدن و تیغ‌خوردن از پی حق است، نه جیغ کشیدن و جیغ شنیدن از برای باطل.

شعر وی از جان مایه‌ور است، خون و گرما دارد، نفس می‌کشد و برسر آن است که رازی را که در اندرون ذره ذره‌ی کیهان در سینه‌ی همه‌ی صاحب‌دلان ماده و معنی می‌لولد و فاش شدن را انتظار می‌کشد، هر چه صریح‌تر فریاد کند و اندک اندک نه به میانجی سخن که به دلالتگی خاموشی، دل و دماغ مخاطبان را روشن برافروزاند:

ای که گوش تو، سراپرده‌ی آواز من است!
نالهام از بن جان است نه تن تن تن است.
سخنی هست که از معنی و لفظ است آزاد،
دم افسانه برانگیز نه افسون من است.
سخن اینجا به چه کار آید و دستان و سرود،
که رسن را سر از چنبره بیرون شدن است.
در نیستان تو از ناله و نای آزادم،
با تو خاموشی من سبزتر از دم زدن است.

آنگاه از زبان پیر پیران طریقت، حضرت مولانا جلال‌الدین می‌سراید:

بس کن آخر چه بر این گفت زبان چفسیدی!
عشق را چند بیانهاست که فوق سخن است.

او، سماع اندرون خود را حاکم بر سماع زبان خود معرفی می‌کند. راستی هم اگر گردش خون نمایش سراسیمگی جان است، هر فعالیت هنری بویژه سرودن نمودار سراسیمگی جان و روان است. آفرینش هنری سماع تعالی است. در این سماع است که هم هنرآفرین و هم هنردوست حقیقت وجودی خویش را باز می‌یابند و با هم در برزخ دنیا و آخرت: ملک و ملکوت دیدار می‌کنند.

شعر دیوانه که زنجیری حرف است و هجا،
کی سزاوار سماعی است که چین در شکن است؟
خانقاهی که در او زلزله انداخت سماع،
بی‌نیاز از نفس مطرب طنبورزن است.
خون به رقص آمده در کالبدم جوشاجوش،
پیر گلرنگ من آسیمه سر از خویشتن است.

همه جا این سماع، سماع سرگردان بی‌نهایت برگرد یک است. شاعر بی‌گمان است که شعر از اندیشه‌ی خدا تهی نیست:

این زبان پیوند ما و کبریاست،
شعر شاعر، ناله‌ی نای خداست.
در پس هر پرده‌ی ساز سخن،
من خدا را دیده‌ام با خویشتن.
این که در من می‌خروشد زیر و بم،
گر خدا نی از خدا هم نیست کم.

او عشق را آفریننده‌ی حقیقی هر اثر هنری ناب می‌داند. این عشق هر سری باشد، آن سری است:
عشق اگر با تست گفتن رام تست،

می‌شکافی گر شکفتن کام تست.
ذره‌ها را نیست دل بی آفتاب،
خویش را بشکاف و بر عالم بتاب!
خویش را بشکاف و با خورشید باش!
از درون صیّاد مروارید باش!

شعرهای این شاعر، ذره وار در چشمه‌ی مهر رقصان اند. در هیچ هجائی قرار و آرام نیست. سرود، پای‌باز و دست‌افشان راه تمامی را در پیش می‌گیرد:

آیا در هیچ دکانی این همه ترازو که در غرفه‌ی شعر من می‌بینی، دیده‌ای؟
آیا در این غرفه، جز نوسان بی پایان روان‌هامان چه را به نمایش گذاشته‌ام؟
واژه‌های سروده‌های من از ایستادن گریزان اند:

کفه‌های بی‌قرار،

زنجیرهای بی‌قرار،

شاهین‌های بی‌قرار،

هیچ ترازویی را در این دادآباد قرار نیست.

شاعر، بی‌مجامله همه‌ی پدیدارها را جانور و روان‌مند می‌بیند. بعید می‌داند که این روانی را که او دارد از فرد او یا نوع او آغاز شده باشد. بی‌گمان است که در جنس قریب و جنس بعید وی هم وجود داشته است. همین طرز تفکر باعث آمده است تا در شعرهایش میان اموری که ظاهراً متباین می‌نمایند پیوند تنگاتنگ برقرار کند:

کره‌ی جغرافیا رویاروی من، بر لبه‌ی میز، جا خوش کرده است.

همه‌ی رنگها در آبی شناورند.

آرام آرام آن را برگرد محور می‌چرخانم تا غرق شدن یکایک قاره‌ها را در آب تماشا کنم. در نگاه من این کره‌ی خاکی به سری می‌ماند با مغزی از آتش و گیسوانی از آب که باد با شانه‌ای ناپدیدار، دمام، دیگرگون و دیگرگون، در کار آراستن‌شان است.

از خود می‌پرسم: این سر به چه می‌اندیشد؟

آیا آتشفشان از جنس اندیشه نیست؟

آیا زلزله به عاطفه نمی‌برد؟

آه، کار سرگشتگی عاشقان به کجاها کشیده است!

لابد، در هر بیتی از سروده‌های من،

آتشفشان و زلزله،

باهم،

پیوند می‌خورند.

ازسوی دیگر، شر نیز در بینش سراینده طلبکار و وامدار خیر است، از او خوانده‌ایم :

قرن ما، قرن سیرسیرک‌هاست.

روزگار قیام دیرک‌هاست!

ذکر زیر شکم بگیر و برو.

ونیز:

هنر این سده از زیر شکم زاده است.

شرمی آویخته از تیشه‌ی فریاد است.

چه خراباتی!

آباد است.

درعین حال که این گرایش به غریزه در نگاه مثبت او، تجدید مطلع است. تجدید مطلع انسان روزگار ما با حیوانیت آغاز. آدمیزادگان روزگار ما، می‌خواهند فرهنگی نو را پی‌ریزی کنند و برای این کار هیچ راهی جز بازگشتن آگاهانه به جنگل ندارند. شاعر به تمام گرایش‌های اروتیک در ادبیات جهان و از آن میان شعر معاصر فارسی، به چشم نهضتی آغازگرا که سر آن دارد تا همه چیز را از سر نو آزمون کند، در می‌نگرد. انسان روزگار ما، در کار ساختن عقلی نو، متناسب با معاش و معادی نوست و بی‌گمان در این مهم توفیق رفیق او خواهد بود. شعر معاصر فارسی باید به نوبه‌ی خود با حفظ شرافت آدمیت در این راستا قرار گیرد و قرار گرفته است.

اگر قانون اعظم در هزاره‌ی سوم تناقض باشد، دیگر بایسته نیست که برای رسیدن به نو، کهنه را از میان ببریم که رسیدن به نو مستلزم دریافتن کهنه است.

(۴)

یکی از ویژگیهای ذهنی سراینده‌ی این مجموعه محال پسندی است. حال وی محال طلبی است. در شعر "روز

ما از شمس می‌گیرد جلال" می‌خوانیم:

در محال آویختن ماراست حال،

عشق می‌ورزیم اما با محال.

درشاعری هم همین منش را می‌گستراند و تمام تقلای او در جهت تحقق بخشیدن به استمرار معجزه

است. کور است اما عصای قلمش بیناست و دم به دم سپاس این بینایی را سر بر راه می‌ساید و در هر گام که می‌گذارد و برمی‌دارد سجدتین شکر بجای می‌آرد:

کورم ولی عصای من انگار،

چشمی به راه دارد و بیدار.

بیناست خامه، راه شناس است،

هر گام او، سجود سپاس است.

مدعی است که عشق زبان او را باز کرده و تا قیامت آهنگ بستن نخواهد کرد:

نمی‌دانم چه کردی با زبانم،
که تا جاوید می‌خواهم بخوانم.
مرا در پوست گنجیدن محال است،
پر از عشق است مغز استخوانم.

و همین خروش بی‌گسست که از جوشی بی‌گسست برخاسته است، شگفتی در شگفتی در شگفتی آفریده است:

خرامان است طاووس زبانم،
شگفتی‌هاست با هندوستانم.
روان، ابلیس در شعر ترم شست،
چه آبم؟ از چه آبشخور روانم؟

او می‌گوید: شاعر اشتر - زنبوری است که گل و خار، هرچه را چریدن گیرد، چرب و شیرین، پس‌انداز خواهد کرد.

ادّعای شگفتی است! سیرانده‌ی این مجموعه، غایت شعر خود را تغییر دادن گوهر خود و مخاطبان می‌داند و ما را دعوت می‌کند تا هیاهوی کیمیاگر او را با گوش زرّین بشنویم:

**تغییر گوهر است زبان مرا هنر،
زرّینه گوش کن که هیاهوی کیمیاست!**

یکی از شعرهای عجیب این کتاب را «**تنوین**» نام نهاده‌اند. شاعر عاشق و معشوق را به دو حرکت سازنده‌ی تنوین مانند می‌کند و می‌گوید مثلاً بجای این که دو صدای همسان را بشنوانند، صدای یکی از آنها را آمیخته در آواز نونی ساکن می‌شنوی. این حرف طنزین‌دار، همان شعر است که دو سوی عشق را به هم می‌پیوندد.

در شعر این شاعر از آسمان سنگ و از ریسمان سگ تواند بارید. مالیخولیای تنیده در پرده‌های سرود، چندان نیرومند است که شعرهای این دفتر را جز مبتلایان به این مالیخولیای غریب نخواهند پسندید. جز دیوانگان، که را شنفتن جیغ نوزاد شکفتن از حلقوم گل سرخ قسمت کرده‌اند؟! راستی هندوستانی را شیرازه بسته است. به خیال من اگر سروده‌های این دفتر گنگ و منگ می‌نمایند و پیچیده و غامض به نظر می‌آیند دلشلیش وجود کمالی تو در تو، در بطن سخن است. هر حلقه از زنجیر تکامل بی‌گمان از حلقه‌ی پیشین خویش چنبرینه‌تر، ترفندینه‌تر و بالمآل زنجیرتر است.

باز هم به خیال من، شاعر زبان خود را به چالاکی تملک کرده است و هماهنگ با آن خط خود را هم در کار سرودن به ثبت رسانده است. شعرهای این مجموعه به دانه‌های تسیجی می‌مانند که خطی یگانه آنها را در بن‌بست حلقه‌وار خویش به رشته کشیده است یکدیگر را تفسیر می‌کنند، از هم می‌کشایند، درهم می‌بندند، به هم پل می‌زنند و از زیر و زبر یکدیگر می‌گذرند. به رخنه‌های یک قفس می‌مانند که آرزوی پرواز را در دل مرغان اسیر خاک می‌رویانند. همان قفسی که نمایش نغز دریچه‌ی باران است.

(۵)

شاعر این سرایه‌ها به هیچ دلیلی نومی‌دی را به اندیشه‌ی خود راه نمی‌دهد. پیغام سخنش این است که زندگی هرچه هست نیست کردنی است. خرسندی را رهائی بخش می‌شناسد. ابر، بادبادکی است که نوباوگان باران هوا کرده‌اند در همان حال که ازدهایی سیاه خفته بر گنج بی‌پایان گوهرهای باران است:

دل از گرفتگی ابر، پرغبار مدار!

که بادبادک نوباوگان باران است.

این ابر به روی گنج باران خفته است،

گیرم که به سان ازدهایی است سیاه.

البته وی نخستین مسئولیت شعر را مسئولیت در قبال هویت و شخصیت و در نتیجه حقیقت ذاتی خویش می‌داند. به نظر او شعر باید قبل از هر امر بیرونی متوجه‌ی کمال وجودی خود باشد. بنابراین اوّل وظیفه‌ی اساسی شاعر را ترکیب کردن اجزای زبان با یکدیگر و ساختن کل‌های هماهنگ با داشتن جمال فنی می‌داند. پس در نگاه او شعریت شعر به این نیست که به غایتی بیرون از خویشتن اندیشه کند که به خلاق بودن، بکر بودن، و دلربا بودن پیوند میان اجزای آن است. می‌گوید: خفّاش و خورشید اگرچه با هم دشمن می‌نمایند، هریک ترکیبی سامانم‌دند که کمال آفریننده‌ی خود را به نمایش می‌گذارند. شعر هم می‌تواند بی لحاظ تاثیر آن بر بیرون خویش، نماینده‌ی کمال سراینده‌ی آن باشد. اما چون هم آفریننده‌ی شعر وهم مخاطب آن انسان‌اند و بی‌گمان رابطه‌ی میان آنان دوست داشتن است هیچ شعری از این مجموعه به سخن دشمنی برای دشمنی دیگر نمی‌ماند. شاعر ما خود را موظف می‌داند که با دوستار یا دوستاران شعرش، دوستی کند و در خلال شعرها حالی‌شان کند که دوستشان دارد. و همین رسالت بیرونی شعر اوست. او بعد از اعتقاد به کمال اندرونی شعر اعتقاد راسخ دارد که شعر باید بتواند اوّلًا مخاطب خود را از تفرقه‌ی روانی برآورده و مجموع و منسجم کند، ثانیاً بتواند بطور موقت هم که شده وی را از عالم کثرت بیرون برد و به جهان وحدت درآورد.

او در مسئله‌ی عناصر مربوط به شکل از قبیل قالب، وزن، قافیه، ردیف، صنایع لفظی و معنوی، صورت بصری، پاره پاره کردن شعر و.... معتقد است که اینهمه باید به میانجی وجدان شعری سراینده چنان با هم درآمیزند که بتوان آنها را به مثابه وسیله‌ی نقلیه‌ی محتوی شعر، به کار گرفت.

پیداست که در عصر ماشین و روزگار سرعت، بهترین و مناسبترین وسیله نقلیه، وسیله‌ای است که بی‌فوت وقت بتواند معانی و مفاهیم درون سروده را به مخاطب خود منتقل کند. چنین است که شعر روزگار ما را تندیس‌های ایجاز می‌داند منتهی ایجازی که در روان مخاطب به اطناب بیانجامد و در اندرون وی تاثیری ژرف برجای گذارد. در باور او وجدان شعری شاعر، کارخانه‌ای است که اشارتها را به عبارت تبدیل می‌کند و بی‌تردید، شعر دوستان هم باید اشاره‌شناس باشند. دیگر روزگار زبان را لقمه گرفتن و در گوش مخاطب فروکردن نیست که زمانه‌ی به چشمکی چشمه‌ی معرفت در دلها جاری کردن است. پیداست که دریا را در قطره

نشاندن کاری نیست که از هر افسانه‌پردازی برآید که شعبده‌ای است ترفندآلود و جادوئی است افسون‌افشان که تنها از پیوستگان به عالم غیب بر تواند برخاست.

آری در رؤیای صحو پیچاپیچی که سرودنش می‌نامیم، بسا نیازها که از خاک به سوی افلاک و بسیار رازها که از افلاک به سوی خاک درآیند و روند توانند بود. این است که شاعر لحظه‌های سرودن را لحظه‌های زیستن ناب در آمیزه‌ی زمان و مکان: به قول اینشتاین جایگاهی می‌داند. می‌گوید: اگر نمی‌توانیم در سخن متعارف روزمره‌مان از این ثنویت دروغین برهیم بی‌گمان به هنگام شاعری کردن از این تشویش خواهیم رست و چونان رأس زاویه‌ی بودن میان این دو ضلع خواهیم نشست. آری یگانگی سر را گیسوی دو تا برهم نخواهد زد.

(۶)

سراینده‌ی این مجموعه، همیشه در اندیشه‌ی گشودن معمای کهن سرودن و بستن چیستانهای نو پدید سخن است و گمان می‌کند در این راه درشتناک، گامهایی برداشته است. در شعر نماز زلال او می‌خوانیم:

دستان،

گشایشی دیگر پذیرفته است.

بی‌گمان باش که هیچ دو گویایی چونان من و تو،

با یکدیگر سخن نگفته‌اند!

زبان دری را آبستن کرده‌ایم،

تا نوزاد فردای سرودن، چگونه زبان باز خواهد کرد!

می‌گوید: دلم پینه است و چنین دلی از هر دل شکسته‌ای عزیزتر است. ادعا ندارد که شاعری می‌کند حتی کار خود را یاوه‌سرایی به شمار می‌آورد اما چون سخن شاعرانه را، پیغام سروش سبزیپوش می‌انگارد، آن را سبز می‌بیند. در شعر پینه‌ی عشق می‌سراید:

گرچه در این روزها،

رشته‌ی تارم گسست،

یاوه توانم سرود،

خامه و قرطاس هست.

از تو سرود است سبزی،

ای تو سروش مهست.

در شعر خود تقریباً در همه جا از عناصر گوناگون شکلی در جهت ابلاغ هرچه صریحتر محتوی، بهره‌ها گرفته است.

از سکوت‌های درنشانده میان پاره‌های شعر، همانند لخته‌های نانوشته‌ی سروده‌های خویش سود جسته است، به طوری که در شعر او هر سکوتی جانشین سخنی است.

کوشیده است تا از رنگ نیز در رساندن دقیق‌تر معانی و مفاهیم شعر خود، استفاده به عمل آورد و تجربه‌ای چون رباعی چهار رنگ، نمونه‌ای از این کوشش نوگرایانه‌ی اوست. در سروده‌های خود، در سطح سواد مختصری که داشته است از دانسته‌های دانشهای ناب یعنی شیمی، فیزیک، ریاضی و زیست‌شناسی در خلق خیال و اندیشه‌ی علمی و عرفانی و فلسفی بهره گرفته است و آن را کاری در جهت رسیدن به کمال محتوی در شعر می‌داند. به پندار او شاعری کردن به در آتش افکندن کربنات مس سبز رنگ و جاری کردن مس مذاب سرخ از آن می‌ماند. بدم نمی‌آید برای نشان دادن روان شعبده‌پرست سراینده یکی از شعرهای او را هر چند آن را در این مجموعه نیاورده است بیاورم:

داس

.....

از شکنج دال پیر،

تا خدنگ قامت الف

که

در نوشته شد،

به دنده‌زار می‌رسی.

خطنگار داس؛

داس؛

فرش زیر پای چشمهای تست.

ژرفتر ببین! درست!

دشمن سیاه هر چه سبز رُست؛

داس،

نعره می زند هنوز؛ هیس ... اُست!

بگذر از الف که راست ایستاد و دال کژ نشین!

حرف واپسینه بود،

معنی نخست؛

س؛

س،

س!

(۷)

اینهمه را گفتم، یادم رفت که بگویم شاعر ما، در عین حال هنر را فرزند رنج می‌شمارد و بر آن سراسر است که هیچ هنری بی‌گردنفرازی این شعله‌ی حریق‌آسا پخته نیست. شعر را می‌توان با دستهای بی‌پینه نوشت اما به

هیچ وجه سره‌ی آن از دل‌هائی که پینه نبسته‌اند نخواهد جوشید و بر این بنیاد است که این پینه بستگی در چشم
دل او قیمتی‌ترین پاره‌ی کمال انسانی است:

پینه‌ی دست است قدرافزای مرد،

پینه‌ی دل را کسی قیمت نکرد!

چنین است که خود را خاکی می‌داند که تا به دست دهقان سرنوشت، زیر و زبر نشود، قابلیت کشت بذر تازه را
پیدا نخواهد کرد:

خاکم و زیر و زبرم می‌کنی،

در خور بذری دگرم می‌کنی!

وی خدا را رفوگر پارگیهای بندگان می‌شناسد و آنان را دعوت می‌کند تا اگر می‌خواهند، از پرویزننگی
رهائی یابند، نیش‌های سوزن او را به شیرینی نوش جان کنند و بدانند که هنر گنجی است که مار رنج را به
نگاهبانی اصالت آن گمارده‌اند:

این رفوگر سوزنی دارد بلا،

گر ویار نیش داری، الصّلا!!

۱۳۷۴/۳/۲۳

بهمن الهی

در کوله بار چربی کوهان من

زنبور را ز کرده پشیمان ندیده‌ام،
فریادهای شادی او را شنیده‌ام.
از حسن خام، پخته‌ی شیرین پدید کرد،
این مایه ذوق در کس دیگر ندیده‌ام.
تنها مراسم ذوق ازین بیشتر که من،
شیرین‌ترم اگرچه هلاهل چشیده‌ام.
او خون گل چشیده و آورده انگبین،
من خون دل مکیده و شعر آفریده‌ام.
در کوله بار چربی کوهان من مبین!
آن اشترم که خار مگیلان چریده‌ام.
کندوی بردباری، بی انگبین مباد!
این صبر تلخ نیست که شیرین مزیده‌ام.
شعر مرا بخوان مگر از شوق گل کند،
این غنچه را به یاد لبان تو چیده‌ام.

سرودن من

چاهی من بر فراز چرخ برین است.
هر غزلم فصلی از کتاب مبین است.
روزی تن، تخم مرغ روز، بس افتاد،
زرده‌ی آن را ببین که پخته ترین است!
جان چه کند؟ روزی از کجا به کف آرد؟
جنگل تاریک شب، کمان و کمین است.
روزی جان، جز خیال ناب و روان نیست،
نامی و بی نام در ضمیر نگیں است!
ما را شعر از خیال ناب و روان زاد،
سیل به دیوان گشاد، تر، که چنین است!
دلو من از آب چاه خویشتن آگند،
نوبت دستار پیچ چرخ برین است.

۷۰/۳/۲۳

۲۱	نیمایی‌ها
۵۰	غزل‌ها
۸۸	سپیدها
۱۱۱	مثنوی
۱۴۴	چهارپاره
۱۴۹	قطعه
۱۶۱	رباعیات
۱۷۲	دو بیتی
۱۷۸	قصیده

نیمایی‌ها

از دو نقطه تا همه چیز

تو نقطه بودی و من نقطه،
هر دو هیچاهیچ.
تو از درون همه تاب و من از برون،
همه پیچ.
تو ایستاده به پای و من اوفتاده به راه.
چه شد؟
نمی‌دانم.....
- تهی است قصه‌ی من از گزند لاف و گزاف -
که من به گرد تو ناگاه،
درآمدم به طواف.
به خویشتن که رسیدم شگفتی‌ام گل کرد.
من و تو
دایره
بودیم.....
محیط دایره من بودم و تو مرکز آن!
تو در منی اما،
تمامت تن من ،
ذره ذره ،
دور از توست.
نقاط من همه دور از تو، پای بست تواند.
نخست،
دو دست خویش برآر از دو سو،
مرا بنوازا!
که قطر دایره جز دست های باز تو نیست!
سپس،
تو از میانه و من از دو سوی،

به گرد قطر بچرخیم

تا

نهایت گوی

که بی نهایت ما هم در آن،

به زندان است.

ببین! که حاصل ضرب من و تو جز کره نیست!

من و تو می‌دانیم،

جهان ما کروی است.

ببین! چگونه جهان را من و تو می‌زاییم؟

شعاع‌ها را اندیشه‌ی نهایت نیست.

مرا نگاه،

به دستان بی‌بدایت توست!

شکایت من، آگنده از حکایت توست.

من از نهایت بیزارم.

به بی‌نهایت پیوندها نظر دارم.



دو نقطه بودیم

اکنون جهان

سراسر ماست

در این کرشمه نهان است هر چه ناپیداست!

۱۳۶۶/۶/۲۳

حقیقت سبز

در آستانه‌ی پاییز:
روز اول مهر
که زنگ‌ها به خروش آمدند،
سکوت سرد درختی که تلخ جان می‌کند،
به مرگ خواب کشید.
و بی‌نهایت چشمان زرد،
پر از تخیل آبی شد.
درخت،
سرشار از آسمان پرید از خواب!
در آن زلال‌ترین،
چون به خویشتن نگریست،
شگفتناک شکفت:
گذشته بود خزان!
شکسته بود زمستان!
رسیده بود بهار!

خوش است کوچ،
خوش است



خجسته باد بهاری که می‌رسد از راه!
در آستانه‌ی پاییز:
روز اول مهر.
خجسته باد درنگیدن حقیقت سبز

۱۳۶۶/۶/۲۴

شب تاب

گردنم چون ماه هرگز نیست،
زیر بار منت خورشید.
گر چه می‌دانم،
با چراغ کوچک من، شب نمی‌میرد،
تیرگی پایان نمی‌گیرد،
روشن از گهواره تا گورم.
هر چه هستم، نطفه‌ی نورم.
این منم شب تاب روشنکار!
بی گمان هر شب که خوابش می برد خورشید،
دیده‌ای چشم مرا بیدار.
چشم دل را داشت باید روشن از امید.



آفتاب.

با هزاران نیزه‌ی زر، باز،
از سیاه شب گریزان است.
من سرافرازم که می‌مانم در این تاریک جان آزار.
با سیاهی می‌کنم پیکار.
من که شب تابم ندارم هیچ از شب باک.
کاشکی می‌ماندی ای خورشید و می‌دادیم،
هر دو با هم سینه و پهلوی او را چاک!

۶۶/۲/۳۱

شکار رنگین آسمان

خورشید،
با رشته‌های خویش،
دامی تنیده بود.
پاشید ابر، دانه در این دام زرنگار.
ناگاه،
هفت رنگی چرخ آشکار شد.
طاووس آسمانی، در دم،
شکار شد.

۶۶/۴/۱۳

سوگواری رنگین!!!

در اندرون من، آن شب،
«چهارشنبه‌ی پایان» بود:
چهارشنبه‌ی سرخ،
چهارشنبه‌ی زرد،
چهارشنبه‌ی آگنده از صدا و سرود،
چهارشنبه‌ی آتش،
چهارشنبه‌ی دود.



چه بوته‌ها که نسوخت!
چه شعله‌ها که نشد بر سمند باد سوار!
چه بوسه‌ها که نزد،
ترقه بر دیوار!
چه سرخ‌ها که نژاد!
چه زردها که نمرد!
چه رنگ‌ها که نیامیخت با زلالی یاد!
دریغ! سبزترین دوست داشتن، آن شب،
- به بوته‌های پریشان نگاه کن! -
حریق واره‌ی بازی را،
به سوگواری رنگین خویش مهمان کرد،
به سوگواری نارنجی و طلایی و زرد!

۱۳۶۳/۵/۲۳

دریای واژگونه

شب بود.
دریای واژگونه بسی ژرف می نمود.
غواص‌های دیدن، ماندند در هراس.
در کیسه خواب پلک خزیدند.
افسانه‌ی تلاطم و توفان را،
افسون خواب؛ خواب گران ناتمام ماند.
آن دورتر، افق:
شب پای آسمان و زمین، در هراس بود.
مُهر سکوت بر لب، در کار پاس بود.



آنک نهنگ خونی، بر کرد سر از آب.
از نعره‌های رنگین،
بیرون خزیده‌اند.
غواص‌های دیدن، از کیسه‌های خواب.
دریای واژگونه هم انگار ژرف نیست.
امروز من پُرم، پر از اندیشه‌ی شکار!
چون با نهنگ روز توان کرد کارزار؟
مشتی به رنگ آینه دارم به جای تور!

۱۳۶۵/۱۰/۲۵

موج می‌داند

موج می‌داند، در دریا،
می توان تنها،
دریا بود.
دیگری بودن،
درد بی درمانی است.
موج را دریا،
تابوت است.



هر روانی، باری ،
عاشق کالبد خویش است.
روح سرگردان، زنجیری تشویش است.
موج‌ها از دریا بودن، بیزارند،
هم از این بیزاریهاست،
که دل دریا،
طوفانی است....



نطفه‌ها،
از آغاز،
به جدایی از مادر می اندیشند.
خواب انبوه جنینی را،
مشق بیداری می‌دانند.
به رسیدن تا خویش،
سخت باور دارند.
نطفه‌ها آگاه‌اند،
که جنین،
جزمادر،
کس نیست.



موج،
دل دریا را،
می آشوبد،

پای می کوبد.
بذر خود بودن را در بن دریا می کارد،
خیز برمی‌دارد،
سبز می‌روید،
می‌بالد،
می‌موید،
می‌نالد.
پس از آن
آنک، بر گستره‌ی جاری آب،
شاخه‌ای سبز و جوان، رقصان است....



دیگر اکنون، موج،
خویش را یافته است.
پاره‌ای در آزادی غرق،
پاره‌ای در دریا زندانی است.
کاکلی افشان،
در چنگ پریشانی است....



می‌شتابد زی ساحل،
گرم،
پر از اندیشه‌ی خویش
تا مگر بر کند از قعر،
رگ و ریشه‌ی خویش...



هی که می‌کاهد از فاصله‌ی ساحل و موج،
بیشتر تاب و توان او را می‌کاهد.
چه کند؟
قطره‌ای هم که بجا ماند از او،
باز بس است
که رسیدن را می‌خواهد.
کام اگر خواستن خویشتن است،
چه کم از کاستن خویشتن است!؟



تا سرانجام،
به خشکی که رسید،
می جهد بیرون از دریا، تیز،
بانگ بر می دارد سرمست:
"آی
من موجم ...
موج آزاد است ..."



لحظه‌ای دیگر می بینی،
باز، آمیخته با دریاست ...
باز ناپیدا... ناپیدااست.



نرم می چرخد نقاله‌ی آب،
موج ها از پی هم می آیند،
نفسی بر ساحل می پایند،
از پس این دم بیداری خشک،
چه گواراست در آن ژرفا،
خواب!
نرم می چرخد نقاله‌ی آب.



تا از این آمدن و رفتن بی فرجام،
جز دلی نرم،
چه اندوخته ساحل؟
هیچ!

جای آن سنگ گران، توده‌ی شن برجاست....
گوش ماهی، شاید،
محرم راز بن دریاست...



تا درنگ است و شتاب،
نرم می چرخد،
نقاله‌ی آب...

آن سال های دور...

آن سال های دور،
شب، خالدار بود.
شب تاب ها،
آرایه‌های چادرشب بودند.
انگار شب پلنگی چالاک بود،
سرشار از غریزه و شور شکار بود،
سرشار از غریزه و شور شکار ماه.



آن سال ها خروس،
گلدسته بود و ناقوس.



آن سال ها،
زمستان،
باران،
بی چتر کیف داشت!
گرمای برف، بیشتر از آفتاب بود!
از ما، کسی، درست نمی دانست
تا از گسست رشته‌ی تسبیح کیست،
باریدن تگرگ:
نقلی که آب می شد، چالاک، در دهان!



آن سال های دور،
من با ستاره‌ام، همه شب،
دیدار داشتم.
گهگاه، با فروتنی از اوج،
می آمد او فرود،
و گاه هم مرا،
با ریسمان روشنی خویش،
از خاک، می ربود،



هرچند، سال‌هاست، نمی‌دانم او کجاست!

شب‌ها، هنوز، گاهی،

او را به خواب می‌بینم،

عریان و تابناک.

اما،

اکنون مراست، ریشه در این خاک!

۱۳۶۳/۶/۶

باری ، شبی افشرد باید....

باری،
شبی افشرد باید کهکشانشان را،
چون خوشه‌های تاک،
در این کهن چرخشت خاک آلود....
پس خونشان را ریخت باید در خم شعر.
و اربعینی ماند باید چشم در راه شراب نور....
آنگاه باید خاکیان را میهمان کرد.
رگ‌های آنان را چراغان کرد.
شاید شبستان درون آدمیزاد،
بار دگر بیعت کند با
روشنایی...
یا گور خود را گم کند،
نعش جدایی....



از بطن چرخ، افتاده‌ایم،
اینگونه،
در دهلیز این خاک...
حیف است در انبوه تاریکی،
بمیریم.
نوباوگان تشنه‌ی خوگر به شیریم،
ناکام می میریم،
اگر،
پستان نگیریم.
باور کنیم ان را
که مادر مهربان است.
کوتاهی از ما، کودکان است!

۱۳۶۶/۴/۶

گریه‌ی زلال

بر فراز دوش، می برند،
مرده‌ای سپید پوش را،
چند مرد سیاهپوش.
دوشهایشان به زیر بار دوش،
از گذشته در خروش.



راهشان به بن رسیده است.
مرده در میان گور سرد خویش،
آرمیده است.
گفته‌اند و راست گفته‌اند:
دور دل نخست،
دور دیده است.
ناپدیدى انتهای هر پدیده است.
پیسه مار روزگار،
باز،
عضوی از من و تو را گزیده است.



بیغمی؟
ددی، نه آدمی!
باز شیونی و رو به خاک سودنی است.
باز دانه دانه اشک ریختن،
کشتنی به عشوه‌ی درونی است.



رفته، رفته رفته‌اند پاک،
سوگیان رند سینه چاک.
مانده‌اند مرده را به زیر خاک.
گفتم: ای شهید دشنه‌های سال!
دارم از تو یک سؤال،
آخرین ترانه‌ی تو چیست؟
با زبان مردگی بنال!

گفت: آنکه سوگوار من سرود،
همطنین گریه‌ای زلال.
اشک و آه ماندگان که در قفای ماست،
آخرین ترانه‌های ماست.

قهقهه‌ی سفید

برفی که آب می‌شد گفت:

« مردن،

اگر طلایه‌ی جریان است،

خوشر که

زیستن! »

و برفها به قهقهه خندیدند!

۱۳۵۰/۱/۲۷

بهار در آشیانه‌ی پاییز...

درخت،
برگ گریست.
و اشکهایش دامان باد را تر کرد.
بهار
در آشیانه‌ی پاییز،
بال و پر می ریخت!

۱۳۵۰/۱/۲۷

با میزبان چه کردیم!

خورشید، روزی،

در نیمه‌ی راه خویشتن،

در نیمروزی،

باری به خوان خویش ما را میهمان کرد.



بر سفره‌ی آبی،

ای بس خوراک آتشین چید.

خوردیم با هم، بی ریا، از خوان خورشید،

چندان که جز هیچ،

از آن خوراکی‌های تفتان،

بر جا نماندیم.

چون پیشتر، دیدیم، اما،

گرم است و سوزان است و تبار،

ما را تنور اشتها، چونان که انگار،

ما روزه دارانیم و آغاز اذان است.



تا اشتها سیری پذیرد،

تا ازدها، آرام گیرد،

میزبان را سرکشیدیم.

اُمّا،

با ازدها، آرام،

با اشتها، سیری ندیدیم.

ناچار،

با گوشه‌های سفره‌ی آبی،

چابک، غرور دست‌ها را پاک کردیم.

آنگاه، دیگر بار،

عزم خاک کردیم.

شب‌دیز شب...

شب‌دیز شب،
چموش برآمد.
پا در رکاب ماه فشردیم و
تاختیم...
رانندیم با شتاب،
ناگاه،
در روشنای سیماب،
آن شهسوار سوختگان را شناختیم،
در برق چشم تافته‌ی او گداختیم.
ناچار، خویش را،
با هرچه برده بودیم از پیش
باختیم!

۱۳۶۶/۴/۱۶

آسمان و آفتاب

عنكبوت پیر،
آفتاب را،
از شکاف آسمانه دید و بانگ کرد:
آی...! عنكبوت زرد!
گرچه گرم و پاک و روشنی،
از قبيله منی!
این منم که تار می تنم.
آن تویی که تار می تنی!



آفتاب گفت :
روشن است آن چه ما تنیده‌ایم و تار نیست.
پرده‌در، همال پرده‌دار نیست.
عنكبوت گفت:
ما اگر یکی شویم،
دست و داستان یکی کنیم،
بی گمان شکار دام ماست،
ما اگر یکی شویم،
دست و داستان یکی کنیم،
بی گمان شکار دام ماست،
زیر آسمان و روی خاک ، هرچه هست
زندگی به کام ماست.



آن بلند پاک،
شرمناک،
پشت ابرها خزید.
عنكبوت پیر،
دیگر از شکاف آسمانه،
هم تبار خویش را،
ندید.

کور مادرزاد....

کور مادرزاد،
با دو چشم خویش بیگانه است.
مهر را هرگز نمی‌بیند.
با هزاران چشم ، امّا
مهربانی‌های او را میتواند دید.
پوست روشن باد!
چشم اگر کور است،
بینا، چشم روزن باد!

۱۳۶۶/۴/۱۶

پژواک خویش باش!

پژواک خویش باش!
چونان که پیش باش!
تکرار کن در آینه تندیس خویش را...
کم را وداع کن، چه کشی ناز بیش را؟
دیوانگی طلیعه‌ی عقلی است کهنه کار،
عقلی که،
عاقلاش از یاد برده‌اند...
عقلی که بازتاب جنونی مقدس است.
گر در سرا کس است،
یک حرف هم بس است.
این حکمتی است خاص که زنبوران،
کندوی خویش را با آن،
آباد می کنند.
این عقل از غریزه جدا نیست.
خوش دل نداده‌اند به آواز،
آن کور باطنان،
که قناری را،
بی هیچ حاصل از قفس آزاد می کنند!
با آن که بی گمان همه می‌دانند،
آزادی پرنده‌ی آواز،
خاموشی مضاعف برگ است.
کی سبز کرده است،
بخت به خون نشسته‌ی گل را،
سبزینه‌ای که با کف برگ است؟
سرخ‌ی که رنگ جوهری ماست،
زایل مباد!

رنگ حنا نیست.
گر سخت سبز می زند اول،
از سبز جوهر تو جدا نیست...
سبز است،
برگ حنای عشق در آغاز.
اما،
در دست های دوست،
تا سرخ سرنوشت توان تاخت.
ای کاش عشق،
این که سرانجام،
دشوارتر نبود از او کار،
آسان نمی نمود در آغاز...

۱۳۶۷/۱/۲۵

قفس

بلبل قفس را می ستاید:
« اینجا بسی امن است،
اینجا به آسانی توان خورد،
هم دانه هم آب.
اینجا صدا را می توان ول داد،
اینجا به جفت خویش حتی می توان دل داد.
آهنگری بر جای نچار،
دیوارها را کرده از درها پدیدار.
در، در، سراسر در، فرا روست.
این خانه شاید خان جادوست!
اما دریغا بالها رامی فشاردا!
اندازه‌ی پرواز کردن جا ندارد.
آواز در پرواز را من دوست دارم،
اما مگر این بی‌مروت می گذارد!
ای کاشکی با من قفس پرواز می کرد.
آنگاه گوشی وقف این آواز می کرد.
بال و پری کن ای قفس باز!
تا بر شوی از قلّه خاموش آواز،
آواز می خواند زبان بال پرواز.»

با هم عسل، غزل، چه ترازوست!

سگ با کویر خشک،

در داغ داغ روز،

خاموش و گم، مغازله می‌کرد،

از بخت خویشتن گله می‌کرد،

با عشق خود معامله می‌کرد:

« آه ... ای کویر تفته!

مرا در بغل بگیر!

پس آفتاب را به دم در غزل بگیر!»



اکنون هزار سال گذشته است ..

بنگر به سگ چه حالی گشته است!

دستی همه کویر و نمکزار،

سگ نیست در میانه پدیدار ..!

ای شور در هر دو عالم!

شیرین شدن تو راست مسلم.

با سعی عشق نیشکرستان شود کویر.

نه این صفا که داری در شور، کم مگیر!

سگ از نمک بر آر و شکر کن!

از نو بگو بمیر!

آنک کویر گم شده، کندوست!

با هم عسل، غزل، چه ترازوست

آبروی باغ

باغ مرا،
ده قطره باران،
آبرو داد:
انگشته‌ایت.

چشم روشن پگاه

تیر با کمان ماه نیست؛
ورنه ازدهاتر از شب سیاه نیست.
من نشسته‌ام در انتظار،
بار هیچ سایه‌ای به دوش راه نیست.
یوسفی به جز خیال،
در زلال ژرف چاه نیست.
پشت پلک‌های شب،
چشم روشن پگاه نیست.
نیست، نیست، نیست،
آه نیست!

۱۳۶۶/۱۲/۳

تودیوارم که شده

دشمنم من با دیوار، دشمن خونی .
رفیقم با پنجره، رفیق جونی.
ما رویه پنجره با هم آشنا کرد.
اما از هم به دیوار، ما رو جدا کرد.
دیوارا بی پنجره بازم دیوارن.
پنجره‌ها بی دیوار، معنی ندارن.
بیا تا رو به روی همدیگه باشیم،
تو دیوارم که شده پنجره باشیم.
آی دیوار!
مٹ مار،
دیگه دور گردن پنجره‌ها حلقه زن!
خفه شون نکن بذار دوباره بادا بوزن.

۱۳۵۳/۴/۲

غزلها

تهمینه‌ی مهتاب

شب تاریک خود را دید در آئینه‌ی مهتاب،
به دل جوشید زنگی‌وار او را کینه‌ی مهتاب.
به خاکش کوفت خشماگین که این تاریکدل من نیست!
مضاعف شد از این حیرانی، آئینه‌ی مهتاب.
جهان آئینه باران است و خاک تیره حیرت زار،
دلی از ماه تابان می‌طپد در سینه‌ی مهتاب.
به هر سو، سایه‌ای آویخته در روشنی انگار،
سراسر دوست در جا دوست، ترفندینه‌ی مهتاب.
به غربت پرتو خورشید هم افسرده خواهد شد،
بر این معنی گواه افتاد، بر فاگینه‌ی مهتاب.
اگر شب را سیاه افتاد باری نامه‌ی اعمال،
غم روزشماری نیست با دستینه‌ی مهتاب.
تهمتن‌وار اگر شب رخس خود، خورشید را گم کرد،
شد آبستن به سهراب سحر، تهمینه‌ی مهتاب.

۱۳۷۰/۱/۲۶

هیاهوی کیمیا!

با سرخ در ستیزه شدن، خوی کیمیاست،
زرد است هر سری که به زانوی کیمیاست.
مس‌واره‌ی غروب، طلوع است و زرگداز!
اعجاز چشمهای تو، جادوی کیمیاست؟
گل کاشتم، نگاه تو، نرگس، درود، مست،
سنجیدن تو کار ترازوی کیمیاست.
تغییر گوهر است زبان مرا هنر،
زرینه گوش کن که هیاهوی کیمیاست!
هر چند زرد روییم آورده‌ای به بار،
من آن مسینه‌ام که دعاگوی کیمیاست.
خورشید در سرای من آورد شب به روز،
یا جای پای توست که در کوی کیمیاست!؟

۱۳۶۸/۷/۲۶

دل دف پارینه نیست.

گوش من و پرده‌ی آواز سبز،
کیست که تر می زند این ساز سبز؟
آینه‌ی سرخ گدازان رسید،
تا کند انداز و ورنانداز سبز.
آبی افلاک، هوا تازه کرد،
تا تو بی‌غازی پرواز سبز.
قمری من چامه‌ی کوکو سرود،
سرو سهی! ساخته کن ناز سبز!
سایه‌ی نیلی یله بر خاک خفت،
غرقه شد افلاک در آواز سبز.
ای نفس سبز؛ بیا باز سرخ!
ای تپش سرخ! برو باز سبز!
دستان زرد است و قناری سُراست،
دف زد پایان سرآغاز سبز.
دف، دف، دف، دل دف پارینه نیست،
پرده‌ی سرخی است پر از راز سبز!

۱۳۷۰/۵/۹

به خوان چرخ کفی نان بی شراب ببین!

چراغ سایه برافروز و آفتاب ببین!
جمال دل را با دیده‌ی نقاب ببین!
چو با خیال جهان نیست خوش تو را پندار،
ببند چشم و یکی چشمه‌اش به خواب ببین!
علاج تشنگی‌ات آبروی خویش نکرد،
نمک‌شناس ترک در رخ سراب ببین!
درنگ، راه تو را تا به رنگ خود نفریفت،
دو گام عقربه را راهی شتاب ببین!
بر آسمان، منگر ریسمان دراز مکن!
هلال آینه‌گون را به روی آب ببین!
خیال راست‌تر از واقعیت است بدان!
شرنگ گل را در تلخی گلاب ببین!
مبین به خنده‌ی گلبرگهای نرم آویز!
به گریه بالی شب‌نم در آفتاب ببین!
پیاده کی شود او تا تو را سوار کنند،
همیشه پای زمان را تو در رکاب ببین!
چه پرسشی است که هر گوش شد نشان سؤال؟
بمال چشم و معمای بی‌جواب ببین!
لبی به پاسخ گوشی نشد شکفته، دریغ!
دوباره در کف صابون بدم، حباب ببین!
بیا که بازی طفلانه دلپذیرتر است،
تو را به تاب نشاندم، مرا به قاب ببین!
جهان بر آردمان از درشت، نرم و رواست،
چه آسیابی! خود را هم آسیاب ببین!
بچرخ و دانه‌ی اکنون برند و عمر بسای!
به خوان چرخ کفی نان بی شراب ببین!

شعله به گرگر افتاد

لک لک بر منار است،
دیده‌ی او به خار است.
منقارش به هم خورد،
باز دهل به کار است!
لک لک لک بر آورد،
طبلکِ باز یار است.
باز تو را پراندند،
تا که چه را شکار است؟



شاد نشسته سلطان،
در خم انتظار است.
تا که چه آورد باز؟
وه که چه خوشگوار است!
شعله به گرگر افتاد،
بوی کباب، هار است!
چشم به راه نخجیر،
سرکش و بیقرار است.
سیخ سری تکان داد،
هی! بر من سوار است!
آنک آس دندان،
چرخش بی مدار است!
معدهِ شاه خالی است،
لک لک بر منار است.

۱۳۷۰/۶/۱۰

این غزل را از زبان ماه سروده‌ام.

نبض سبز آب

شب است و هیچ نمی‌دانم آفتاب کجاست!
سحر که چشم من آرد به هم ز خواب کجاست؟
اگرچه پر شده از خون او رگارگ من،
دریغ هیچ نمی‌دانم آفتاب کجاست!
نه من که هیچیک از اختران نمی‌دانند
که روشنایی تفتان بی نقاب کجاست!
که بود آنکه کمان مرا کشید که بود؟
کجاست آنکه به من داد پیچ و تاب کجاست؟
نگاه گمشده در عمق من خبر دارد،
که ریشه‌ی طپش نبض سبز آب کجاست!

شب با خیال

شب با خیال، دست در آغوش می‌کنم،
آوازه‌های قلب تو را گوش می‌کنم.
نم نم، شرنگ ماه سیاه شبانه را،
با انگبین خاطره‌ها نوش می‌کنم.
دل می‌دهم به عشوه‌ی فردای هر مجاز،
تا یاد بی‌حقیقتی دوش می‌کنم.
با گرم، سرد بودن، کین تازه کردن است!
نفرین به دودمان سیاووش می‌کنم!
سودابه گرم شور و سیاووش سرد شرم،
دعوایشان به سمع قضا گوش می‌کنم.
می‌گرد آن که: نه، نه محال است، بشکند،
آن دست خوش که با تو در آغوش می‌کنم!
می‌شورد این که: شوکت کاووس خوارگیر!
اکنون به گل رسیده‌ام و بوش می‌کنم!
حق با زن است زن که غریزی است کار عشق،
من شرم از آن خروش و از آن جوش می‌کنم.
با مرد می‌سرایم: "این بی‌خرد منم
کز چون تویی مطالبه‌ی هوش می‌کنم؟"
زن آنچه خواست داشتی اما دهش نبود،
این جرم را چگونه فراموش می‌کنم؟
باور نمی‌کنی که گناه سیاووش است،
چون من تو را به کینه کفن پوش می‌کنم؟
سودابه راست نام که دل داد و جان نخواست،
تا باد، آفرین به تکاپوش می‌کنم!
ننگ است مرده ریگ سیاووش شرمگین،
هر چند شرم از آن تن بی‌توش می‌کنم!
سودابه ننگ برد و سیاووش نام، وای!
باز این منم به حکم خطا گوش می‌کنم!

بلال

بلال نعره برآورد: سوختیم و برشتیم،
به خط شعله به سر نامه‌های داغ نوشتیم.
برشتنی است در این تابه دانه ذرت ما را،
چگونه تلخ نخندیم ما که شور برشتیم؟!
به قاه قاه نظر می کنی که اشک ندیدی،
گریستیم در آتش که دانه بود و نکشتیم!
بکار دانه‌ی ما را که باز سبز توان شد،
بین به کاکل ما، سبز بخت باغ بهشتیم.
غلاف سبز فروگیر از این بلال برهنه،
که با کلافه‌ی گیسو چه رشته‌ها که نرشتیم.
یگانگی بگزینیم چتر ماست که زیاست.
دویی چو پا به میان می‌نهد، رواست که زشتیم!

لنگ، کور، لال

لنگ، کور، لال بود،
حالی از محال بود.
حرف پیر سرنوشت،
چنبرین دال بود.
دال آسمان شکاف،
جنب و جوش بال بود.
گام، کند می گشاد،
ظلمت زغال بود.
بی زبان و گیج و منگ،
راز پرده نال بود.
راه او زمان گود،
گام، ماه و سال بود.
سیر، چرخ بی سلوک،
امتداد حال بود.
از سفر خبر مپرس!
خط دوام خال بود.
نقطه چین لحظه زار،
خطه‌ی خیال بود.
رخش، بال و پر گرفت،
تازیانه، بال بود.



عشق، در سیاه بخت،
چشمه‌ای زلال بود.
یا هنوز پخته نیست،
یا همیشه کال بود.
خیز و هرگزی بورز،
نعره‌ی تو لال بود!؟

ساعت تک تکزار نیست!

دنیا با ما یار نیست، در نی تا دیوار نیست.
گل هرگز بی خار نیست، یکپا این پرگار نیست.
عالم سر نه دستار است، پیچاپیچی در کار است،
چرخ نیلوفروار است، اصلا سر بردار نیست.
با هم باید یار بود، چرخش یک پرگار بود،
تا دایره در کار بود، شد حلقه، نگین‌دار نیست!
تو سوزن و بر جای باز، من خامه و برگرد تاز،
با سوز ترازوست ساز، ما را سر پیکار نیست.
تو سوزنی و تیز و هار، من خامه‌ام و خط نگار،
چرخ دو و دائم بکار، با گل گله انگار نیست.
درها همه را بسته‌ایم، در میوه نهان هسته‌ایم،
در پرده که پیوسته‌ایم، بیگانه تو را بار نیست!
بارانی اسفند ماه، شد خیس در این صبحگاه،
نم نم می بارد به راه، یا لینه‌ی رگبار نیست.
این تک تک اکنون ماست، چندی دگر از چون ماست،
در کوبه‌ی طاعون ماست، نه شیون دیوار نیست!
همبانگ وجود است جود، هم شیون رود است رود،
اسفندی کردند دود، ساعت تک تکزار نیست!

۱۳۷۱/۱۲/۲۰

زخمه‌ی چنگ ماه

یا زخمه‌ی چنگ ماه باید شد،
یا زخمه‌ی سیاه چاه باید شد.
با فقهه‌های سکوت را بشکن!
چون مست شدی، سیاه باید شد.
این یک نفس است، ژرف باید بود،
فریاد بس است، آه باید شد.
میخانه‌ی آفتاب، شب بسته است،
بر درگه او پگاه باید شد.
این ماه و ستارگان نمی‌دانند،
چون و کی و از چه راه باید شد.
اندیشه‌ی رهنمون بهل، بشتاب!
هم بر اثر نگاه باید شد.



با گریه‌ی های‌های می‌آیی،
با خنده‌ی قاه‌قاه باید شد.

۱۳۶۴/۴/۲۳

طیلسان سرخ

پرخاش پرگشود از آن آشیان سرخ ،
از نو حریق هار دمید از زبان سرخ.
سبز است پوست بربط ما را ولی دریغ!
دستان داغ می زند و داستان سرخ.
خون می چکد از آینه، انگار روشن است،
زیرش دلی و تافته چون شمعدان سرخ.
دل: شعله‌ورترین دم خورشید خاوران،
بی‌دود آتشی است در این دودمان سرخ.
خشمی تو راست با من و پرخاش می کنی،
می افکنی چگونه مرا در گمان سرخ.
انداختی تو چادر از آتش به سر چه باک!
من نیز اگر به دوش کشم طیلسان سرخ.

۱۳۷۰/۳/۱۹

این که روشن است

این که روشن است،
سایه‌ی من است.
هم فرا روان ،
هم فروتن است.
خاریشت روز،
جوش سوزن است.
نیزه دار اوست،
هر چه روزن است.
آب را ربود!
این چه رهن است!
گفتم: " ای خروس!
وقت خفتن است.
سر تو را هنوز،
بار گردن است؟
نعره می کشی،
این چه خواندن است؟!"
گفت: " بی‌نیام،
تیغ دشمن است.
سنگ آس چرخ،
در فلاخن است.
آمد آفتاب،
روز روشن است!
شب شهید شد.
جای شیون است!"

۱۳۶۸/۶/۱۲

روز آینده‌دار بود

روز آینده‌دار بود،
شب، جلوه‌ی یار بود.
این ابر سیاه‌سار،
در کار نثار بود.
وهم آمد و وحی زاد،
ظلمت بن غار بود.
با سایه سکوت نیست،
این زمزمه تار بود.
افسونگر خوابناک ،
افسانه گوار بود.
سرها که سپهر راست،
آویزه‌ی دار بود.
بر قله پلنگ باز،
جویان شکار بود.



شب می‌دمد آفتاب،
صیقل که به کار بود.
نوباوه‌ی سنگهاست،
آئینه ، غبار بود!!
این گل که شکفت نیز،
خون رگ خار بود.

۱۳۶۸/۶/۱۵

آنک آواری آبی

پرویزن واری آبی،
می بیخت غباری آبی.
طاووس زری چتر آراست،
با نقش و نگاری آبی:
آینه‌ی نارنجی تاب،
آیین، انگاری آبی،



از دریایی آتش جوش،
برخاست بخاری آبی.
اسبی است کهر آنک خاک!
در زیر سواری آبی.
او را با هم ما بر ترک،
پودی تر و تاری آبی.
ماییم و گمانی تابان،
گم در پنداری آبی.
دیوار برین ویران باد!
آنک آواری آبی.

در تنگنای دریا، بی دوست، آب مرد!

در باور سپیده‌دمان آفتاب مرد.
چشم درنگیان همه روشن، شتاب مرد.
امشب ستارگان، همه تابوت می برند.
تارند و سوگوار، مگر آفتاب مرد؟
با گریه‌ای ز جای نجنبید جنازه‌ای،
ای اشک دیر آمده‌ای آسیاب مرد.
حلاج مرده بر زبر دار زنده شد!
تا زهر خنده‌ای زد، مار طناب مرد.
شادی به دل نیامده، با دل وداع کرد،
از رز برون نتافته، خون شراب مرد.
باور نکرد کام من و تشنگی بماند،
نومید در برابر چشمم سراب مرد.
نیلوفری است چرخ که پیچد به گرد خویش،
گیرم درون پیچک ما، پیچ و تاب مرد.
ماهی همین به خشکی این واحه جان نداد،
در تنگنای دریا، بی دوست، آب مرد!

۱۳۶۴/۴/۲۰

سرما چه سماعی آراست!

آب، باد: کولاک است.
آتش، پنهان در خاک است.
چامه‌ی من چوکستان بود.
چامه‌ی گل، چاکاچاک است.
چون نشئه، طلبکار افتاد،
زهر تو مرا تریاک است.
شیرین با خسرو شد تلخ،
از می، راهی تا تاک است.
شیرین شیرین، غرآن باد،
بارانی تندرناک است.
بردارد از شرمم پوست،
این تیغ به کف دلاک است.
سرما، چه سماعی آراست!
آب، باد: کولاک است.

های من از هوی کیست؟

باد، باد، باد، باد،
بندی آزاد، باد.
بس که به هر سو دوید،
از نفس افتاد، باد.
دربدر، از صلب کیست؟
از چه شکم زاد، باد؟
کولی هر جا سرای،
دوش وی آباد باد!
هو هو، با من پیام،
از تو فرستاد، باد.
گفت: همین حرف رمز،
تا ابدم یاد باد.
پیچش موی تو بود،
بوی تو می داد باد.
خوش خبر افتاد باز،
خیر بیناد باد،
هم سر او باد، مست،
هم دل او شاد باد.
نقش تو شیرین کشید،
تیشه‌ی فرهاد باد!
های من از هوی کیست؟
باد، باد، باد، باد.

۱۳۶۸/۵/۱۶

می کوبند، می کوبند ...

می کوبند! می کوبند! طبلم یا در، یادم نیست!
جز فریاد، جز بیداد معنایی در ، یادم نیست.
کوباکوب، از آغار تا فرجام است این بازی!
من می خوردم ، او می زد چیزی دیگر یادم نیست.
می رقصند با این ضرب عیاران اکنون بر بام،
من می بوسم او را لب، هیچ از ساغر یادم نیست.
با آن روی ، رفت از یاد، هر من که در این مندان بود،
آئینه است در پیشم، از اسکندر یادم نیست.
با آن موی می آشفته هر انجمنی در من هست،
" من " ها همه جان می کنند، افزونتر اگر یادم نیست.
می خواهند بردارند تا در گورم بگذارند!
او گور است یا تابوت؟ ای وای مگر یادم نیست!
هم گور است هم تابوت، این تخته هم از آن تخت است،
بعد از گور تا خان چیست؟ این فر با فریادم نیست.
بعد از گورهم با توست، هر جا باشد، هر جا باد!
چون باتوست زندان باد! از خود یله تر یادم نیست.
ای از دوش تا امروز، خو کرده به سرگردانی!
از امروز تا فردا چونم با سر، یادم نیست!
آری دوست می دانست عشق از همه جا می جوشد،
از دل نیز دل کندم الا دلبر یادم، نیست.
هر شش سوی جوشان باد! آنک عشق اندر عشق است!
می جوشم چونان پستان، اما مادر یادم نیست.
مادر عشق، مادر دوست، مادر جادو در جادوست،
در بگشای مادر "ما"ست افسوس پدر یادم نیست.

۱۳۶۸/۱۰/۹

مغز جوان ما خوراک هر دو مار است!

آبستن از یارم، ویارم شور یار است،
شوری که از شری کویری یادگار است.
با این نمک من شعر شیرین می سرایم،
فرهاد هم با بیستون درگیر و دار است.
ای از همه دیوانه‌تر، زنجیر من باش!
در گردنم آویز، جوشم کهنه‌کار است.
بینی تو را برداشتم، این دم به ناگاه،
بینی دمی دیگر که اسبی بی‌سوار است!
شبرنگ بهزادم که پر می گیرم از پای،
از کهکشان راه شیرینم گذار است.
در زین خود بر گرده‌ی من می کنی سیر،
فرش سلیمان، کوبه‌ای از این قطار است!
با من بیا! از چاه پویانیم تا چرخ،
جفتی سر و پروازمان با بال دار است!
با من بیا تا بی‌نهایت می توان رست!
مغز جوان ما خوراک هر دو مار است.

۱۳۷۰/۱۲/۱۹

باران است

از نم نم موسیقی مستم باران است،
با عالم بالا پیوستم باران است.
گرد و غبار از من می‌شوید گرماگرم،
پنجره را وا کردم و بستم باران است.
کولی‌ها را! با هم می‌خوانند آواز،
مست اند آنان یا من مستم؟ باران است.
رُستن، رستن با این نم و دم مشکل نیست،
روییدم هر جا که نشستم باران است.
سبز و جوانم هم تر و تازه هم شاداب،
رُستم و رستم رُستم و رستم باران است.
از تو که افلاکی تو که بالایی آمد،
تا من که بر این خاکم و پستم باران است.
می‌گوید: من پاکم و می‌شویم ناپاک،
باده بیاور، توبه شکستم باران است.

۱۳۶۷/۸/۲۲

مرگش میرا باد!

دریادار بوتیمار، لختی دلتنگ است،
دریا باز آبی رنگ، آتش نیرنگ است.
نیرنگی است آتش سار، دریا توفانی است،
کم شد آب، بوتیمار لختی دلتنگ است.
دریا باز شد سرشار اما بوتیمار،
پر در اشک می‌شوید، رنگش بیرنگ است.
دریا آه! طغیان کرد! از بس اشک افشاند،
بوتیمار را هم برد، بر آب آونگ است.
آن با خویش صلح است آی! مرگش میرا باد!
این در غیر می‌میرد، با خود در جنگ است.

۱۳۷۰/۴/۲۱

مرغ قفس زاد من....

مرغ قفس زاد من، بی قفس آزاد نیست.
غمخورک من اگر، غم نخورد، شاد نیست.
دلو مرا بند چرخ، باز آرد ز چاه،
به که از این طرفه‌بند گردنم آزاد نیست.
گرد جهان می چمد، بند به پای آفتاب،
هیچش از این بستگی، ناله و فریاد نیست.
دانه‌ی خورشید زاد این همه دام شعاع،
خلوت دل خالی از صحبت اصداد نیست.
در دل دریا حباب، خیمه برافراشته است،
در سر این ساده لوح، هیچ بجز باد نیست.
قهقهه را غنچه زد، سینه‌ی گل چاک شد،
در دم باد بهار، نکهتی از داد نیست.
پنجه در افکنده است با غم سنگین خویش
ور نه هم‌آورد کوه تیشه‌ی فرهاد نیست.

۱۳۶۶/۴/۲۹

سبز اندر سبز

در حلقه‌ای که عشق نگینش نیست.
مگذار پا که حلقه‌ی زنجیر است.

نازی، آزادی، سروی سبز اندر سبز،
داری بر پا، اما از پا تا سر سبز.
شیرازی را می رویانی در پندار،
شیرازی فروردینی سبز اندر سبز.
نازی، آزادی، سبزی قد قامت گفت
نیت کن با من شیرین تا باور سبز.
تا هستم تا هستی با هم باید بود،
اکنون که بهارانی پس تا آخر سبز
شعله کشیدم ، دیگ تو را جوش آوردم،
سیمرغ منی، هم بال جوان هم پر سبز.
پر پر پر تا بن کیهان باید رفت،
هم بالین سبز است اکنون هم بستر سبز.
می خوابم و بر بال تو مرا پرواز است،
از سایه‌ی من شد پهنه‌ی این دفتر سبز.

۱۳۶۹/۱۲/۲۵

چراغ هار

خال، خال، خال، خال، چادر شب پلنگ است!
حال، حال، حال، حال، مستی من ملنگ است.
چنگ، چنگ، چنگ، چنگ، چنگی من کجایی؟
بال، بال، بال، بال، بالشم آذرنگ است.
دوک، دوک، دوک، دوک، رشته‌ی حلقه زاریم،
کال، کال، کال، کال، سبزی زنده بنگ است.
کوک، کوک، کوک، کوک، نشئه‌ی کوکنارند،
یال، یال، یال، یال، رخس دریغ، لنگ است.
کیک، کیک، کیک، کیک، جامه ز تن برآریم،
لال، لال، لال، لال، آخر خط، درنگ است.
ایست، ایست، ایست، ایست، پشت چراغ هاریم،
آل، آل، آل، آل، هار ستیزه رنگ است.

۱۳۷۰/۲/۲۸

آبی سار

آب، باد، آتش، خاک،
خیس، نرم، سرکش، پاک.
چارچار، ناچار است،
خنجر، تیز، خنجر، چاک.
چارچار، تربیع است،
ترس، بیم، بختک، باک.
چارچار، چارآواز،
آبی سار، آشناک.
چارچار، رمزی گنگ،
هم شنباد، هم کولاک.
چارچار، بی فرجام،
آه از زهر تا تریاک.
چارچار، چارانباز،
جوشان است می در تاک.
او را سخت دارم دوست،
چون شد کوه؟ کو پژواک؟

۱۳۷۰/۱۱/۴

دلّی و دلّک

آنک، دلّک، دلّی ویران در بر کرد.
چشم تماشا، چونان پیرش باور کرد.
پاندازان، سر به مریدی خم کردند،
او هم به مرادی، طرح سخن دیگر کرد.
گفت: این دنیا انگار تماشاخانه است،
هر که به اینجا آمد، دیداری تر کرد.
بازی، بازی، با هم نقشی می بازییم،
گفت و شنودی هم بایدمان از بر کرد.
هم بر گردن می ساید او را افسار،
هم نادانی را سر زیب از افسر کرد!
« هر نقشی را حق می خواهد، خواهیم باخت»
طوطی با خود در آینه چونین سر کرد.
دلّک، دوشین، پیر اکنون، فردا بینی
ترسا دختی با عشوه مرا کافر کرد!
در جستن خود، خود را گم کردم بسیار،
آه این کشتی را طوفان بی لنگر کرد!
بازی نکنی، چشمی به تماشا بگشای،
باید نظری هم با من بازیگر کرد.
می میری و نقش تو به پایان می آید،
طوفان اجل بس شعله که خاکستر کرد.
من هم در ماتم خود اشکی می ریزم،
هو هو هو، باد آمد، گل را پرپر کرد.
در وزن دل و در قالب سیماب است این،
دفتر دف شد، اشکش از سر دفتر کرد.

۱۳۷۰/۱۰/۲۶

خراش ترش

دستهایم سبز شد، گلدان مبارکباد گفت.
باز شیرین داستانی دیگر از فرهاد گفت:
« کوهکن با تیشه روزی نقش من می زد به سنگ،
ناگهان آتش برآمد راز با فولاد گفت.
نور جستن کرد و نام من سرایان پیش تاخت،
داستانمان را چنان چون اتفاق افتاد گفت.
حیرت فرهاد گل کردن گرفت از اتفاق،
باز خاموشانه ترک ناله و فریاد گفت.»
قار قاری گوش شیرین را خراشی ترش داد،
دید هم حق با فراموشی است، ترک یاد گفت.

۱۳۷۰/۳/۱۲

دستان پنهان

ایستاده، گل به بر، گوهر به دامانم چو شمع
تا فشانم هر دو را در پای جانانم چو شمع.
گه کشم دامن ساقی، گاه می، گه ناز یار،
تا سحر، یکرنگ، در محفل نمی مانم چو شمع.
می تراود از سرانگشتم، زلال آفتاب،
گرچه با شب، الفتی دارد دل و جانم چو شمع.
شاخه‌ی من گر چه با خورشید بازی می کند،
رو به سوی ریشه‌های خویش رویانم چو شمع.
گوش خاموشی نیوشی ، وام از پروانه گیر،
تا به رقص آرد تو را، دستان پنهانم چو شمع.
نیستم زندانی نقش و نگار خویشتم،
چتر زرین دارم اما غرق بارانم چو شمع.

۱۳۵۲/۵/۲۲

اینجا که منم...

اینجا که منم ستاره‌ای نیست،
ماهی نه و ماهپاره‌ای نیست.
گیرم که سپهر پر ستاره است،
با من ذوق نظاره‌ای نیست.
آویزه‌ی گوش‌دار خویشم،
چونان من گوشواره‌ای نیست.
راه ازل و ابد سیاه است،
چشمان تو بی اشاره‌ای نیست.
جز اشک در این شبان تاریک،
چون می نگرم ستاره‌ای نیست.
عشق است اگر حقیقتی هست،
باقی بجز استعاره‌ای نیست.
خیزاب تو را سر کنار است،
دریای مرا کناره‌ای نیست.
ای بانگ خروس! کاکل سرخ،
کوتاهتر از مناره‌ای نیست.
شب را از خواب کرد بیدار،
منقار، کم از نقاره‌ای نیست.

۱۳۶۶/۸/۲۰

جنین جوانه

به نیرنگ خواب و فسون فسانه،
نیاید به بن این شب جاودانه.
ندیدیم جز غرق فرجام و ناچار،
کرانه گزیدیم از این بی‌کرانه.
فرود آی ای آسمان بر سر من!
دلم تنگ شد زیر این آسمانه.
سکوتی است خاکستر آگینه پنهان،
پس زرد و سرخ زبان زبانه .
چو فرجام ای گل تو را جز خزان نیست،
نمیری چرا در جنین جوانه؟

پرنده! دو زنجیر بر پای داری ،
قفس بی‌گناهی است در این میانه.
یکی قطره قطره به کردار سیم است،
یکی نیز هم‌رنگ زر دانه دانه.



سحرگاه، با خویش خورشید می گفت:
خوشا رقص سر در گم صوفیانه.
ملولم از این پیچ پیچ مکرر،
از این تاب روزانه، خواب شبانه.
خوشا گم شدن در خم بی‌مداری،
خوشا رستن از بند نام و نشانه.

خان، خان، خان راه مرد!

چار، چار، چار، چار، چاره‌ی ناچار ماست،
مرگ چلیپا کشید، نوبت چلوار ماست.
تار تو و پود من، بافته آمد کفن!
تیشه که زد گورکن، در کف مردار ماست.
می خندد تلخ گور، چشمی باز است و کور،
کرکس مردار سور، معده‌ی ناهار ماست.
خیز و برو زیر خاک، در دهن این مفاک،
آن که رفو کرد چاک، سوزن پرگار ماست.
فاتحه‌ای خوانده‌ایم، دانه‌ای افشانه‌ایم،
دامی رویانده‌ایم، آه، همین کار ماست.
پنج، پنج، پنج، پنج، قصه‌ی مار است و گنج،
زر به ترازو بسنج، غلّه انبار ماست!
یک، دو، سه، چار ماست، مهره‌ای از مار ماست،
پنج دل انگار ماست، شش جهت آوار ماست.
هفته به آدینه خورد، خان، خان، خان راه مرد،
سرمه به کاووس برد، خیره به دیدار ماست.

گلوگاه و داس

پیچ پیچ بیچیم، کلاف پیچ و تاب است.
پوچ پوچ بتابیم که نقش مان بر آب است.
ناز ناز ببالیم فراز سرو آزاد،
خروش قمریان سبز، درنگشان شتاب است.
بخوان بخوان دوباره سرود قمریانه،
دعای مرغ آمین بسا که مستجاب است.
تلخ تلخ بمیریم که مرگ ناگزیر است،
داغ داغ بنالیم که سیخ مان کباب است.
زار زار بگرییم که ابر سوگواریم،
قاه قاه بخندیم که برق مان شهاب است.
داس داس توان بود، دهان دریده سر تیز،
کشت کشت توان شد، گلوگاه، حساب است!
آه آه گلوگاه مرا باز بریدند...!
هیس هیس بخندید، نه خون نیست، خضاب است!
پیچ پیچ که این ریس نه پود است نه تار است،
تاب تاب که این رقص نه پیچ است، نه تاب است.

۱۳۶۸/۸/۱۲

نیستم کودک بر چوب سوارم مکنید!

نیستم کودک، بر چوب سوارم مکنید!
بکشیدم، به عبث، دار به دارم مکنید!
بوریا، آتش و نفت و دم تیغ و سر دار ،
این همه عشوه میاید و به کارم مکنید!
چون مرا مرده پسندید اگر مردم و رفت،
زنده از نو به دم روزشمارم مکنید!
برگ من شاخه‌نشین نیست که بادآویز است،
باخزان جورترم، جفت بهارم مکنید!
قالبم زنده برآید به روان می ناب،
تا به جز میکده بر خاک مزارم مکنید!
زنده‌ام با هنرم، زندگی از سر گیرید،
گوهر اشک پس از مرگ نثارم مکنید!
خارم و در خور پرچین سر دیوارم،
بر سرم پا منهدید، این همه خوارم مکنید!
آفتابم همه سو تاب، نه گورم بی‌تاب،
جز به کام دل آیینه ، شکارم مکنید!
بی میانجی، من و او تا در "ما" تاخته‌ایم،
نه به تابوت و نه بردار، سوارم مکنید!
آید آن روز که در گور به خود باز آیم،
گریه در سوگ سیاه شب تارم مکنید!

۱۳۶۸/۸/۱۲

دریچه باران

قفس، نمایش نغز دریچه باران است!
عروج سبز هنرمندی هزاران است!
طراوتی که قفس می‌دهد به بانگ هزار،
کجا در آب و هوای خوش بهاران است؟!
دل از گرفتگی ابر، پرغبار مدار،
که بادبادک نوباوگان باران است!
همه به برکت افتادگی و خودشکنی است،
اگر شکوهی در کار آبشاران است.
بگو به موج که دریادلان، نفس نزنند،
حباب نیز در این پهنه از سواران است.

۱۳۶۴/۲/۲۸

نطفه‌ی دام

با آنکه میله‌های قفس را شکسته‌ایم،
از بند آب و دانه، دریغا نرسته‌ایم!
او با هزار چشم، نشسته است در کمین،
ما بر فراز شاخه، پریشان نشسته‌ایم.
منقار ما، پر از هوس دانه چیدن است،
با چینه دان خویش به هر دانه بسته‌ایم.
پر می کشیم بار دگر تا فرود بند،
لختی بمان، ببین که همان پر شکسته‌ایم.
با بال خویش رخت کشیدیم سوی دام،
لعنت چه می کنی به قفس؟ ما گجسته‌ایم.
این بال‌های ما گره کار ما شدند،
شومی بخت نیست که ما ناخجسته‌ایم.
در این چمن که نطفه‌ی دام اند، دانه‌ها،
ما در هوای دانه، دل از خود گسسته‌ایم.

۱۳۶۵/۱۰/۱۰

فرش خاکستر

سود و سودایی در این بازار نیست.
هر چه در شد باز، جز دیوار نیست.
می‌دود آغشته در خون ، رگ به رگ،
پای دل محتاج پای‌افزار نیست.
دل بده، شیرین‌ترین شادی، غم است،
مرغ عشقی غیر بوتیمار نیست.
دل بده، دل داده‌ام، دل‌داده‌ایم،
هیچ ما را جز به هرگز کار نیست.
دیگری گوهر چه خواهی باش و باد،
عشق عذری را پذیرفتار نیست.
پاپتی بر فرش خاکستر مچم!
بو که آتش گل کند، بی‌خار نیست!!

۱۳۷۰/۹/۶

این دل من!

دیگه آواز خوش نم نم بارون نمیآد!
دیگه هیچ کاری از این ابرای ویلون نمیآد!
دیگه رنگین کمون خوشگله پیداش نمیشه،
به سرش چادر ابریشم الوون نمیآد!
دل برقم دیگه مثل ما ماتمیه،
سوار قهقهه شه اما به میدون نمیآد!
آسمون یائسه شد، وحی و نبوت دیگه مرد!
حتی رعد از گلوش اون نعره‌ها بیرون نمیآد!
مرگ و میرم دیگه سر سنگینه با ما آدما،
دلایمون تنگه، وبا کو؟ چرا طاعون نمیآد!
ابره واسِ بیکسیمون پیشتریا گریه می کرد،
گمونم خشکیده سرچشمه که بارون نمیآد!
من سر از کار خدا درنیوردم چی بگم!
تو دلا وسوسه یخ زد، چرا شیطون نمیآد!
استوا قطبیه و یخ زده دنیا زیر صفر،
این دل من، اگه کاردش بزنی، خون نمیآد!

۱۳۵۲/۷/۸

سپیدها

زاویه باز اکنون

زاویه‌ی باز اکنون، با خویش در گیرودار است.

جفت پای‌ها و تاق سر،

در گرماگرم سماع،

از زاویه، خانقاهی پدید کرده‌اند.

ساعت، تک تک در گذار است.

گامهای پشت سر،

گامهای پیش روی،

بی شمار است.

راه،

چاه،

هر چه هست و نیست،

رو به یار است:

گردش روزگار است،

عمر طناب‌دار است.

زلزله شد دوباره،

خاک سگانه هار است!

سیل به خانه‌ها ریخت،

توفان ماندگار است!

آب آشفت و شورید،

دریا شوره‌زار است!

کوچ بخار نمناک:

ابر نقابدار است!

مُرد عروس خورشید،

یا شب ، سوگوار است؟

عشق به دیده‌ی من،

کهنه‌ی نو نوار است.

ضحاک‌ی تکین باش!

جفتی جور مار است.

عشق بباز! چون باخت،
بردن این قمار است.
مست نیست خمار است،
یوغ باد شیار است،
راز بزرگ عشاق،
یک، دو، سه، چهار است.

گل سرخ پاره آتشی است ...

گل سرخ، پاره آتشی است از حریق اندرون زمین،
فریادی از عشق،
فریادی از دوست داشتن.
هر گلبرگ،
چگّه‌ی خونی است، فروچکیده از گلوی چوک خاک:
چوکی که خویشتن را از شاخه‌ی آفتاب در آویخته است.
گل سرخ آوازهای در هم تنیده‌ی حق است.
با عشق، در پس این پرده‌های خون گرفته بارها دیدار کرده‌ام.
گل سرخ، پیغام خون آلود آتش به خاک و آب و باد است.
آن را از من بپذیر و بدان که زبانِ زبانه‌ای است که در آن
خروش‌هاست.

گل سرخ

نشان بوسه‌های خورشید بر رخسار زمین،
گل سرخ داستان در خون شنا کردن و خندیدن است.

۱۳۶۷/۱/۱۳

با من این سایه‌ی شکسته بس است.

آه ...

امشب دلگیر به خانه باز آمدم.

بیچاره در خود دست و پا می زند، انگاری او را رهیدنی درکار نیست.

نه، روشنایی نمی‌شکند، کژ بودم که مژ نمودم!

همه عالم هزل است اما اینهمه بی جدی مباد!

وقتی دف دوست را در سماع دشمنان می نوازند،

دست و پای وامدار باختن و افشاندن نیست.

گاه، گاه، گاه، نکند دانه را گم کرده باشیم!

من، دستاس را می چرخانم، بو که دانه‌ی یگانه را آرد توانم

کرد.

قطره‌ای اشک هم خمیر کردن آن را بسنده خواهد بود.

دریغا! کسی که اکنونی از عمر خویش را تملک نکرده است،

چگونه مالک ابدیت من تواند بود؟

نه، مرده ریگ مرا قدر نخواهد شناخت که اکنون که زنده‌ام او را از این شناسایی برخوردار نمی‌بینم.

گاو نرم، این بار به تنهایی زمین زبان را شیار می‌کند!

مصراعهای من از این پس تکاتک از پی هم روان خواهند شد.

دردم می آید و خاموش نمی‌توانم ماند، می ترسم عشق را شکوفه کنم!

آخ... وقتی آینه خود، زنگی باشد، شکستن از درستی می‌تراشد!

دستهای خود را به هم قفل کرده‌ای!

در سراچه‌ی دل را با کدامین انگشت توانی گشود؟



بر می‌گردم، به سایه پشت سرم می‌نگرم، افسوس او تنها همراه ناچار من است!

با من بازگشته است.

از این پس با سایه‌ی خویشتنم سخن باید گفت.

او از همه وفادارتر، فرمانبردارتر، ماندگارتر و یارتر است.

هرگز او را از افتادگی خویش، پشیمان ندیده‌ام.

این سایه‌ی سنگین، همان زنگی است که آیینگی خواهد کرد!
اُمّا حیف، امشب وقتی من در خویش می‌شکستم، او نیز ترک برداشت!
با من این سایه‌ی شکسته بس است،
تا برویم دوباره هسته بس است.

۱۳۷۰/۱۲/۲۰

تنوین

ما دو صدا دار کوتاه،
بی هم همساز و هم‌نواز.
اُمّا با هم‌مان که می‌کنند،
دیدن به همساز می‌گواهی می‌دهد،
و شنیدن از ناهم‌نوازی مان، در شگفت است!
نمی‌دانیم این بی صدای زنگ‌دار،
این نون حلقه دار،
دگر دیسی کدامیک از ماست!
با هم تنوینیم،
فرجامین بینیم،
پس جز د ر فرجام،
جایی ننشینیم.
بالا، رفع، نصب،
با جرّ پایینیم.
حرفی نو ماراست،
آری تنوینیم.

۱۳۷۰/۷/۱۱

پیمان گودال‌ها

سرخ و زرد،
بر گرداگرد سیبی که سوگلی خویش را،
ارمغان کرده‌ام،
آتش چهارشنبه‌سوری، شعله‌ور است.
گودال تُنکی که جای دندان من است،
بر پوسته‌ی سرخ، نماد پرسشی است بر ناو آزمند.
اگر او نیز همین رنگ را به دندان بنوازد،
امشب در آغوش هم خواهیم خفت.
اما اگر،
گودال تُنک‌تری بر پوسته‌ی زرد پدید کند،
پیداست که تنها از شب گذار باید کرد.



چه می بینم؟
گودال‌ها با هم پیمان بسته‌اند!
آنک سخن دندان از گفتار زبان نیوشیدنی‌تر می نماید!

۱۳۷۱/۱/۳۰

کولی کیمیا کار

با بی‌شماری از غربالهای سبز،
کولی بهاران،
از قشلاق پنهان به ییلاق پیدا، بازگشته است.
او را سر بیختن کدام بی‌نهایت تواند بود؟



تماشا کن!
پرویزنها، بیختن روشنایی را سماع می‌کنند!
اُمّ،

هیچکس نمی‌داند
تا چرا کولی کیمیا کار،
زر را تا یشم، دیگرگون می‌آورد؟

۱۳۷۱/۱۲/۲۷

هفت خان رنگین کمان

اکنون هفت خان رنگین کمان را پشت سر گذاشته‌ایم.
دوباره به سیمین و زرین نخستین رسیده‌ایم.
تو قطره قطره تا بارانی.
من، شعله شعله تا آفتاب.
تو زلال.
من بلال.
هر دو با هم از فراز به فرود، آیایم،
بی که بدانیم،
درهم و دینار کدامین مرز و بوم،
سکه‌ی کدام سلطانیم.
انگاری شاپاش‌مان کرده‌اند.
همه را داشتن‌مان آرزوست.
و پیش از آنکه به خاک درآییم، آزمندانه، در میان زمین و آسمانمان، از یکدیگر درمی‌ربایند.
بی که ما را با عروس نسبتی و با داماد عنایتی باشد.
ایران‌شهر را دوست داریم،
اگرچه باچونین نامیدن خویش،
آتش و باد را از آب و خاک‌مان گرفته است.
شگفتا! نیتون، در این منظومه به ما اقتدا می‌کند،
با حسن که شرنگ آشتی را سر کشیده مهربانیم،
با حسین که کندوی پیکار را با انگبین خون آگنده، همداستانیم،
- سخت‌مان می‌آید که حتی از دل بگذرانیم،
تا چه رسد از آن سخن برانیم-
به جای آنکه از آن یکدیگر نه، از آن خویشتن بمانیم،
از آن این و آنیم.
از ریشه تا سایه،
این سرو آزاد را دوست دارم.

تصدق تا قاجفت بادام چشمهایت!!
آز ریاضت کشان عالم را بر میانگیز!
این دو دریچه را از دیوار زندان من گشاده‌اند،
تا من به میانجی‌شان بیرون خویش را که جز تو نیست به تماشا
بنشینم،
یا تو به رهنمونی شان بیرون خویش را که جز من نباید باشد،
به تماشا بنشینی.
نه آن که با این دو چراغ خانه‌ی دل دیگری را روشنایی در افزایی.
بیا از من نردبانی کن!
بر دوش‌های من بایست!
که یکایک بت‌ها،
چشم به راه درهم شکستن
و گوش به زنگ از هم گسستن اند.
یک، دو، سه،
بازی را بیاغاز!
آری بت‌ها را تو می‌شکنی، اما جهان مرا پیامبر خدای یگانه،
می‌شمارد.
از این بیداد که بر تو می‌رود، میازار!
یگانی حُب و حسن را به یاد آر
و حزن را به غیر واگذار!
دوستت دارم تا خاکسترینه‌ی فرجام.
بی چون و بی کدام.
تمام.

۱۳۶۹/۷/۱۳

در تاب عقربه‌ها

در تاب عقربه‌ها تنها نشستیم!
جاذبه‌ی زمان، ما را به قلب زمین دوخته است.
چرخاچرخ‌ی تا همیشه، خرسندی کودکی مان را تا نیلوفر

می‌کوچاند

اما بلوغ وقتی فرا خواهد رسید
که از چرخاچرخ وارهیده به چاه‌ها درافتاده باشیم.
❖ ❖ ❖
نیلوفر پیچ و تاب، در ژرفا، بر گرد خویش، پرسه نمی‌تواند زد.
محاق، رستن از هلالینگی دور و تسلسل است.
روشنایی‌ها در ماه در شب چهاردهم، سگان هرزه گرد را،
به پارس کردن فرا می‌خواند.

شفق جامه‌ی خون آلود شهید روز و فلق مردار شب را، کفن است.

در ترازوی عشق سنگ را با کالا می‌سنجند که جز دل دوست،
ارزیدن را سزاوار نیست.

ترقه، پرده‌ی گوش دیوار را دریده است.

خاک، خوانی دو رویه از قطب‌ها گسترده است.

بو که چند و چون گرسنگی آفتاب را تواند آزمود.

❖ ❖ ❖
فردوسی، خیام، سعدی، مولانا، شمس، حافظ، بیدل
و انبوه دیوانگان، از زنجیرستان واژه‌ها گریخته و در پی ما
دوانند.

می‌بینی به پای نردبان رسیدند!

اما، من و تو بی‌گسست از یکدیگر بالا می‌رویم.

گاهی من از پله‌ی تو درمی‌گذرم و گاهی تو از پله‌ی من

در گذاری.

ایستاده‌اند و دیوانه‌وار، چشم‌هاشان نیلوفرینه‌ی تماشا را،

می‌رویاند.

ما از خویش فرا می‌رویم و تا خویش فرو می‌آییم.

نردبان ما، برگرد خویش چرخان است.

پنداری، دیگر بار،

در تاب،

تاب عقربه‌ها تنها نشستیم،

من و تو، پیایی، از خویش به خویش، می‌پناهم.

سیاره و مدار خویشتیم.

این منظومه شمسی سرودن است که بر بازوی کهکشان زبان جهان،

گشت و گذاری جاودانه را دنبال گرفته است.

در جدول تناوبی گوش و زبان،

عشق،

این ابر آخشیج مینوی را،

بر جایگاه خویش استوار کرده‌ایم.



تو دستهای مرا با دستهای خویش می‌آزمایی.

هر یک از انگشتان ما، در جستجوی چهار بند گمشده‌ی

خویش‌اند،

تا گوش و زبان چوپانان گله‌های اساطیر را، نایی ارمغان توانند

کرد.

چشمه‌های شکایت، جوشیدن گرفته‌اند،

جدایی به کرانه‌ی فریاد رسیده است.

گوش ماهی‌های الفاظ، دور از مرواریدهای معانی، موسیقی باد را، می‌نیوشند.

توفانی که پنج اقیانوس حواس را از ژرفا آشفته است،

با پای خیزابهای تجربه بالا می‌آید.

جزر و مدّی دیگرگون، جاذبه‌ی ماه را به بازی می‌گیرد.

چارپایه‌ی زمان و مکان را از زیر پای مادّه برمی‌داریم.

رقص لاشه‌ی زمین را که از چنگک ماه در آویخته است،

تماشا می‌کنیم.

آری، این بودن است که می‌میرد!

او را در عرش چال خواهیم کرد!



نمایش به پایان آمد.

پرده افتاد،

کفن است!

بازی مرده را در آن می‌پیچیم،

تا بوی پلشت، هوا را نیانبارد، او رابه خاک بسپاریم!

تیک! تاک!

گور کن اکنون، کار آوای خویش را می‌سراید.

۱۳۶۸/۸/۱۱

نطفه‌ی حریق

بی آنکه سوختن را آزمون کنی،
به زبان رنگین اشتعال سخن نمی‌توانی گفت.
افسوس که نقّادی دود بر ابهام شعر افروختن می‌افزاید!!



شعله، برزخی میان سیاه و سپید زغال و خاکستر است.
سوگ جامه‌ی آتش را پیش از زادن وسور جامه‌ی وی راپس از مرگ، در او می‌پوشانند.
جرقه، نطفه‌ی حریق است
و چونین بود که عشق از نگاهی شکفتن گرفت.

۱۳۷۰/۱/۲۸

از نمک پروردگان کویر

ستاره چینی را به کویر روی آورده‌ام.

شگفتا!

هیچیک از روشنان فلکی را اثری در من نیست!

هر هجایی که از دهان تو بیرون می آید،

آواز اختری است.

گوشهای من،

زالال موسیقی کیهانی را که از نای تو تراواست،

آزمندانه می مکند.

آری این تویی که هر بلور نمک را،

به ستاره‌ای شیرین دیگرگون کرده‌ای.

آسمان.

بی نهایتی از آیینه‌ها رابه آهنگ نخجیر کردن تصویر تو، بسیج کرده است.

بیگمان عشق که از آفت گندیدن در امان باد،

از نمک پروردگان کویر است.

۱۳۷۱/۱/۳۰

غبار آه را ...

غبار آه را با زلال اشک، از دل می‌شویی.
نعش دریا را بر ساحل باز می‌جویی!
مرغان طوفان در چشم‌های تو،
تخم گذاشته‌اند.
چرا که چرخ بر مراد تو نیست.
نمی‌دانی که گشاد کار جهان جز در گشاد کار تو نیست.
باور نمی‌کنم که هیچ ابری، افلاک را عاشقانه دوست بدارد
و این همه بی‌باک، بر خاک، بیارد.
تو زمین و زمینیان را رها کرده بودی،
تو چشم‌های خویش را به روی عشق وا کرده بودی،
تو گوشه گوشه‌ی باغ درون را،
تماشا کرده بودی.
تو با من دست دادی و پیمان کردی.
که چونان گل، عمر خویش را وقف خندیدن کنی.
چه شد که به یکبار، سنگریزه‌های بلورین،
گریستی؟
آبگینه‌ی دلم را شکستی؟
نکند می‌ناخورده مستی؟
چه آسان می‌شکنی عهدی را
که به دشواری با من بستی!
هرگز برای عشق چونین توفان به پا نکرده‌ای.
لاله‌ای که داغدار، از خاک سر بر کرده است،
شیرینی سوگواری گلگون خویش را،
با ...
هیچ جشنی
برابر نمی‌تواند نهاد!
اکنون که یوسف عزیز مصر است،
زلیخا را اندوه پیری و کوری نمی‌برازد.
در را به روی عشق باز کنیم،

شبی خوش است،
بدین قصه‌اش دراز کنیم.
به جنین مهربانی که در بطن خاکستری شعور تو،
پیچ و تاب را،
در جستجوی بهانه‌هاست،
بیاندیش!
تو را بی درد،
بی اشک،
بی فریاد،
بی خونریزی،
نمی‌توان زاد!
فرزندی عزیزتر از عشق!
عشقی عزیزتر از این که
یوسف را به کلافی خریده‌ای!
یوسفی که در راه رسیدن به تو،
از چاه و زندان گذشته است
و با تو،
بر تخت سلطنت نشسته است!
من که تیلای خویش را با قبیله‌ی خورشید:
زمین،
سیاره‌های دیگر،
و ماه‌هایشان
عوض نمی‌کنم.
من همه‌ی ستارگان جهان را،
به رشته‌ی گیسوی تو کشیده‌ام.
تا صله‌ی یکی از شعرهایی را که با نای خویش،
در من نواخته‌ای،
گلوبندی به تو ارزانی کرده باشم.
به خدا سوگند!
اگر لختی زلال‌تر از این در من نگریسته بودی.

چندین غبارآلود، نگریسته بودی.
آه را با اشک نمی توان شست،
اگر چه جوهر هفت دریاست.
من آه را ،
با حریق دل،
به خاکستر نشانده‌ام
و خاکستر را،
در چشم روزگار،
پاشیده‌ام.

من خویشتن را در عشق بسته‌ام.
چگونه معنای هستی را نمی توانم گشود؟



روز پایان شهریور است،
بر بالین تابستان،
نشسته‌ایم ...
گوش کنیم ... تا چه می گوید:
- انگار او را سر وصیّت کردن است -
" سکه‌ای یگانه، شما را میراث من است،
دو روی آن،
گرما و پختگی ...
دو جهان را با آن می توان خرید،
سکه‌ی عشق را می گویم."



فردا
که شهریور،
دیده بر هم خواهد نهاد،
ما،
چشم ،
به دیدار مهر،
خواهیم گشاد!

نسخه‌ی الکترونیکی مجموعه شعر "از .. تا همه چیز" / قدمعلی سرامی

۱۳۶۷/۶/۳۱

۱۰۷

مجموعه شعر "از .. تا همه چیز" / قدمعلی سرامی

تو نگاه می کنی...

تو نگاه می کنی،
من فریاد بر می دارم.
از پی آن آذرخش، این تندر، باری شگفت نیست،
حتی
بارانی که از ابرهامان می تراود،
حیرتی را نمی تواند انگیخت.
آنچه شگفت است، آمیزش مغناطیسی تن های ما،
از دور با هم است!
اما ماه و دریا،
همیشه شگفتی ما را به نیشخند گرفته اند!

۱۳۶۵/۱۱/۲۵

نماز زلال

شب‌نم،
سراپا اشک،
بر سجاده‌ی سرخ گلبرگ، به نماز ایستاده بود.
اضطراب او، به دور و تسلسل قیام و قعود می مانست.
نماز،
در سر آغاز خویش به پایان آمد و با معراج کشید.
نمازگزار،
از زلالینگی آب، به غبار آگینی بخار رسیده است.
آفتاب، از دور دست آسمان،
با بی‌نهایتی از دستهای دراز،
او را به خویش فرا می خواند.



من، در تو نگرسته و از شرم آب افتاده‌ام.
پس در پشت پرده‌ی بخار، روی به آفتاب گشاده‌ام.



بمان و ببین!
لختی پس از این،
جز نور و نور و نور، نمی بینی.
من و شب‌نم، در شبستان عدم، با هم،
تو و گلبرگ را به خواب می بینیم.
دستان،
گشایشی دیگر پذیرفته است.
بیگمان باش که هیچکس تاکنون، چونانکه من و تو برای هم،
سخن نگفته است.
زبان دری را آبستن کرده‌ایم.
تا نوزاد فردای سرودن، چگونه زبان باز خواهد کرد؟

۱۳۷۰/۹ /۲۷

پینه‌ی عشق

از بس عشق ورزیدم دلم پینه بست!
خون، سرخ برخاست و آبی نشست.
هر گویچه‌ای سیاره‌ای عاشق است.
آه ... دلم پینه بست،
عاشقم و می پرست.
عقل آبی هوشیار،
عشق سیاه است و مست.
کی باید دشمنی؟
دادم با دوست دست.
گرچه در این روزها،
رشته‌ی تارم گسست.
یاوه توانم سرود،
خامه و قرطاس هست.
شعر من از کودکی،
گاه به دل می نشست.
با تو که افتاد کار،
از دل و از گاه رست.
از تو سرود است سبز.
ای تو سروش مهست!

شعری برای سراسر کیهان

فردا که شد من و دوست از دو به یک رسیدیم.
از یک به صفر رفتن، فرجام این روال است.

هندوان از هیچ به بی نهایت رسیده‌اند.

راستی را که صفر از هر عدد دیگر تماشایی تر است.



چون نه ماه آبستنی شمار به پایان آمد،

« هیچ »

دیده به جهان گشود.

این نوزاد، تمامت زادن بود.



.....0

آری این حلقه را جز بی نهایت نگینی نیست!!!



سیمرغ صفر،

با دو بال هست و نیست،

از هرگز تا همیشه،

در پرواز است.



معمای اصم،

تناقض اعظم،

ملتقای وجود و عدم.



نیروانا نیز در چنبر "سونیا" گرفتار است.

۱۳۷۰/۱/۲۴

مثنوی

نعره‌ی من نیست جز پژواک کوه!

تیر غیب چله‌ی رنگین کمان،
هم زمین را دوخته با آسمان...!



باز عشقم، تیر باران می کند.
رخنه درکار من آسان می کند.
موم دل، زان تیرهای دلنشین،
باز کندو شد. پر است از انگبین!
من کیم؟ زنبور و کندو، نیش و نوش.
نقطه‌ی پایان این جوش و خروش.
عقده از این رشته‌ی آز و نیاز،
باز خواهم کرد با افسون راز.



بایدم بوسید دست سرنوشت،
خوب شد، بیرون خزیدم از بهشت.
پس بهشتی ساختم درخورد خویش.
نیست صاف دیگران چون درد خویش.
گر بهشتی هست و دلخواه من است،
دوستی با مار و طاووس و زن است.
آدمیزادم، نیم فرمان پذیر.
این بهشت نسیه را از من بگیر.
عاشق از گهواره رفتم تا به گور،
همچنان از گور، رو تا نفخ صور.
آمد از من، در طلسم شب شکست،
نعره زن بیرون شدم، خونین و مست.
ریشه‌ام، خون خورد از اوّل جای آب،
شعله ور شد، در نگاهم، آفتاب.
پرده‌ی ناموس اگر نتوان درید،
چون توان از نیستی آمد پدید؟
جان شیرین از بر گلگون نشست.

عشق از اول جوش زد، در خون نشست.
شرمگاهی پاره شد، خون برجهید.
نعره زد مادر، پر از بیم و امید.



چون شدم با خویش، گرم ناز و نوش،
این خروش آمد به گوشم از سروش:
« از تکاپوی مبالی در مبال،
زاده‌ای، بر خویشان چندین مبال!»
آن گیاهم من، که روید روی بام،
کوچ تا اعماق، شد بر من حرام.
دل، مرا از بس، در این اندیشه بود،
ساقه‌ی من خواب سبز ریشه بود.
کاش می کردم رها افلاک را،
می مکیدم خون سبز خاک را
گرچه چرخ آشوب شد اندیشه‌ام،
دل مرا ریش است تا بی‌ریشه‌ام.



گرچه نی را نعره‌ای گستاخ بود،
بندی زنجیری از سوراخ بود.
راز با چندین دهان، نی با تو گفت،
هم به چندین گوش می باید شنفت.
ای پری‌رو ناله‌ی بیرنگ نای!
سر ز روزنها برآر و خوش برآی!



کاشکی ما نیز زخمی داشتیم،
نی، درون خویشان می کاشتیم.
تار از من وام کن، از خویش پود،
پرده‌ای دیگر ببافیم از سرود.
نعره بر داریم باهم مست مست،
گر سکوت سنگ را باید شکست.
گوش با آمیزه‌ی فریاد کن،

تکیه چونان، نای و نی بر باد کن.
باد ای دهقان کشت روزگار!
در بن ما تخمه‌ی طوفان بکار!
از دم و از بازدم چون چاره نیست،
یک نفس بی باد، نتوانیم زیست.
زنده از بادیم و ناپیدا است باد،
گرچه در پنهان ما پیداست باد.



خوش وزیدی زی من ای باد بهشت،
از تو شد خشت این گل دیرین سرشت.
از تو برپای ایستادم سرفراز،
قفل دستان من افتاد از تو باز.
تو همان روحی که او در من دمید،
بی توام هرگز کسی یکدم ندید.
سینه‌ی من خوش در زندان گشاد،
هر چه بادآباد، دل بر باد داد.
باد سار است این جهان هست و نیست.
آه، این تأثیر شوم آه کیست؟!
چیست پشت پرده‌ی بود و نبود؟
چون گره از باد می باید گشود؟
خواب و بیداریم در ژرفای خویش.
روشن و تاریم در این گرگ و میش.
در درونم خواب شیرین ریشه بست.
تیشه‌ی فرهاد بیداری شکست.
دست بیداری که زی من شد دراز،
پایبازان خواب می آید فراز.
می رهاند چابک از چنگ وی‌ام،
تا برآساید دمی زخم نی‌ام.
بشنو این خوابی که امشب دیده‌ام،
بی شکنج نای می نالیده‌ام،
چشم کس «خواب مرا» هرگز ندید،

گرچه هر گوشی معمّایی شنید.
خواب می بینم دور از چشم دوست،
گوش و لب را باز با هم های و هوست.
دم به دم پیوست تا زادیم ما،
سر به سر پیمانه‌ی بادیم ما.
باد پیمایان اقلیم نفس،
باد را ما بس که او ماراست بس.
چون سلیمانیم برباد استوار.
او سوار ما و ما بر او سوار.
سو به سو این باد گرداگرد ماست.
دم به دم این اسم اعظم، ورد ماست.
گوش هوشم پر شد از هوهوی باد،
دیگرم نامی نمی آید به یاد.
در ید بیضای من شلاق مار،
خشمگین بر گرده‌ی شیرم سوار.
می شتابم، سر پر از خواب گران،
سوی جنگلهای ناپیدا کران.
خشم شیر شرزه، تقدیر من است،
زهر مار گرزه، تدبیر من است.
تیز، چنگ، افشرده‌ام در یال شیر،
می گریزم در شکیبی ناگزیر.
آن که شد بر گرده‌ی شیران سوار،
تازیانہ باید او را هم ز مار.



شعله در زنجیر می افشاند دست،
دود پاکوبان، در زندان شکست.
روشن، افتاده است از این در شگفت
تا چرا تاریک از او پیشی گرفت؟



می نگارم نامه‌ای زی آن نگار،

تا چه آید پاسخ و چون است کار!
گر پسندد کشتنم، فرمان کنم.
خویش را در قرب او قربان کنم.
ور هنوزم زنده می‌خواهد رواست.
کدخدای این ده ویران خداست!



چهره، گلگون می‌کنم با خون خویش.
تا بیوشم با درون، بیرون خویش.
کوزه‌ی آبستن دریا منم.
دستی‌ای غواص! زن در دامنم!
در بن دریا مرا گوهر بسی است.
من گناهم چیست، خس غواص نیست؟
سیل را زنجیر دریا کرده‌ام،
بند از پای جنون وا کرده‌ام.
باغ ما را هیچ داغ چینه نیست،
هیچ دیواری به از آینه نیست!



رازها در سینه‌ام انبوه شد.
دل برآماسید و بغض کوه شد.
از زبان باور مکن چندین شکوه.
نعره‌ی من نیست جز پژواک کوه.
باری ای جلاّدا! مهر و کین نماند.
جز حدیث آن لب شیرین نماند.
این که از تن می‌بریدی دست نیست.
آستین کهنه‌ی پوسیده‌ای است.
خود تو دانی مثله نتوان کردنم،
پاره پاره می‌کنی پیراهنم.
نیست در دست تو جز دستار من،
در شگفتی از سر عیار من.



می‌فشارد گرچه تیغ کین به مشّت،

زنده‌ام من، خویش را جَلّاد کشت!

گر قفس بشکست بال من بجاست.

آشیانم بر فراز قلّه‌هاست.

در نیستان خفته بودم نیمه مست.

نی فغان برداشت خواب من شکست!

قصّه‌ی جَلّاد و من بی چند و چون،

تیشه‌ی فرهاد بود و بیستون.

کوهکن جان باخت در آن داستان،

جوی شیر عشق، در من شد روان.



پرده‌ی ناموس من، بی‌پردگی است.

در غلاف پوست ماندن بردگی است.

دوش با من گفت، شیطان لعین:

تو شفیعم باش، روز واپسین.

داده‌ام امید او را، بارها،

شاید از دستم برآید کارها.



خویشتن را تا به چنگ آورده‌ام،

دار را انگشت حیرت کرده‌ام!

گرچه با «او» گرچه در «او» زیستم،

«من» ندانسته است تا «من» کیستم!

۱۳۶۴/ ۳/۲۹

قطره‌ها غرق اند

خواب دیدم آب شد یخهای قطب،
قطره‌ها غرق اند در گودای قطب.
خواب دیدم آسمان پتیاره نیست.
کوچ ما در خویشتن آواره نیست.
کولیان سرخ ایلی خونی اند،
کوچ جنگل زار بی قانونی اند.
عاشقم از نو به روی ماه تو،
تا همیشه گامزن در راه تو.
خامه‌ی من پخته شد در آتشت،
سوخت ما را خلق و خوی سرکشت.
کاشکی خاکستری هم داشتیم،
ذره ذره خویش را می کاشتیم!
تا چه رنگ آرد به بر بذر کبود؟
دانه‌ای بادام خاکستر نبود.
دوستت دارم به مولا باز هم،
ای تو بی فرجام و بی آغاز هم!
راهها از دل به دل وا کرده‌ایم،
در دل هر بخیه‌ای جا کرده‌ایم.
این رفوگر سوزنی دارد بلا،
گر ویار نیش داری الصّلا!
دوستش دارم سر عیّاره‌هاست،
چار او ناچار ما بیچاره‌هاست.
عشق، ما را از جهان بیگانه کرد.
هر حقیقت را که بود، افسانه کرد.

۱۳۷۴/۴/ ۲۱

سرخ و زرد ای کاش...

تا نشستم در کمین خویشتن،
خود کمر بستم به کین خویشتن.
پای تا سر جز زبانی نیستم،
نیستم گر شعله، باری چیستم؟
قالب پروازم و تندیس اوج،
برده‌ی دریا نه، خاطر خواه موج.
چیست در ذرات من این جنب و جوش؟
چیست این فریاد گنگ بی‌خروش؟
پایبازان می روم تا گور خویش،
مانده‌ام در کار سوگ و سور خویش.
راستی را زیر این چرخ کبود،
کس کبودی را چو من عاشق نبود!
زندگانی سرخ و نارنجی و زرد،
هم کبود مرگ را فریاد کرد.
نیست رنگی زیر و بالای جهان،
برتر از رنگ کبود آسمان.
گوهرم از سرخی و زردی بری است،
خواب‌های سوختن خاکستری است.
نیستم با خویش و خویشی در نبرد،
می‌گریزم ناگزیر از سرخ و زرد.
از دو رنگی‌های خویشم در عذاب،
می روم تا خانقاه التهاب.
آفتابم گرچه بر سر افسر است،
تختگاه من، همان خاکستر است.



خاری و از سوختن داری گریز،
چار فصل پوست، فصل بر گریز.
گر بسوزی خویشتن را تا شرار،
گل شوی سالت شود یکسر بهار.

۱۳۵۶/۵/۵

من همان دریای طو...م

من همان دریای طوفانبارهام،
در سرای خویشم و آواره‌ام.
رنجه شد پای من از زنجیر خویش،
تا شدم آینه‌ی تصویر خویش.
گوش ساحل کر شد از غوغای من،
شد پر از دیروز او فردای من.
آسیابم گرد خود چرخان مدام،
تا چه دانم جو چه و گندم کدام؟!
در کفم تسییحی از خیزابهاست،
در گلویم تیزی تیزابهاست.
ای همه چیزی که مانی هیچ را!
بشنو این آواز پیچاپیچ را!
ذره ذره، دوست با من همنواست،
این که در من می خروشد آشناست.



آسمان! ای آشنای دیر سال!
می نماید وصل ما با هم محال.
گرچه هم‌رنگ است ما را تار و پود،
ای دریغا! تو فرازی، من فرود.
تا تویی گهواره‌ی رویان تاب،
من چه خواهم بود؟ گور سبز آب.
من در این زندان ژرف خاکی‌ام،
گم شد از من گوهر افلاکی‌ام.
گرچه کردم گاهگاهی سر بلند،
پستم و پستی مرا دارد به بند.
تو بلندی، سر به سر بالاتر است،
بر سری را، بر سر من جاتر است.



باز اما جان من نومید نیست،
این جدایی بی‌گمان جاوید نیست.
هر که، باری، کرد از ساحل گذر،
دید ما را در کنار یکدیگر.
دیده‌ی پندار، بیناتر کنیم،
در افق پیوند را باور کنیم.
« می رسد دریا به کام آسمان!»
دوردست اینگونه می بندد گمان:
گر نیامد با تو این پندار راست،
پایمردی باید از خورشید خواست.
یادم آمد، تاب از او آب از من است،
اشک و دریا، آسمان و دامن است.
گریه‌ی وارونه‌ی من، بی‌گسست،
عاقبت بغض تو را خواهد شکست!
چرخ و چاه آنک! به هم پیوسته‌اند،
دلو را بگشا که با هم بسته‌اند.

۱۳۶۸/۳/۱۹

روز ما از شمس می گیرد جلال

جغد شب با چشمهای بی شمار،
خیره شد در کار روز و روزگار:
" کو؟ چه شد؟ خورشید عالمتاب نیست؟
ما که بیداریم، وقت خواب نیست!
راستی آن روشنیها کو؟ کجاست؟
حیرت آینه ، بی‌زنگی صفاست!
آسمان نقره آبی شد سیاه،
اوج گردون، می نماید قعر چاه.
روز کو؟ طیف جهان افروز کو؟
آفتاب رند عالم سوز کو؟"



صبح شد، باطل گریزی زد به حق،
باز از طرف افق، سر زد فلق.
باز بی زنگار شد آینه زار،
باز آبی می زند خرگاه یار.
آسمان انگار سیمابینه‌ای است،
هم تب آلود است هم تابینه‌ای است.
شیخ را می ماند این تفتان داغ!
روز گرد شهر گردان با چراغ،
جستجو در جستجو در جستجوست،
بی‌گمان او را محالی آرزوست.
دانه تا در خاک پنهان، رستنی است،
هر چه پیدا کردنی، ناجستنی است.
در محال آویختن ما راست حال،
عشق می‌ورزیم اما با محال.
رفت شب یا شعله گستر شد زغال؟
روز ما از شمس می گیرد جلال

۱۳۷۰/۲/۳۰

کفن پوش

(۱)

دی کفن پوش آمد از چرخ برین،
آب، تاب زندگانی بر زمین.
از فراق او را دلی افسرده بود،
زندگی می کرد اما مرده بود!
نطفه بود، افسوس با موی سپید،
پاک بود از زندگانی ناامید!

(۲)

در لباس نوعروسان برف دوش،
سوی خاک آورد پیغام سروش.
نازنازان تا شبستان زمین،
از غسل تا ماه، مهمان زمین.

(۳)

هر چه می بینم دورنگی می کنی!
پای پایانی و لنگی می کنی!
تا دو رنگ عشق، نیرنگینه‌ایم،
هفته کرده، چون شب آدینه‌ایم!
درشب آدینه، گردم کن طواف،
نشود سیمرخ را جز کوه قاف.
هر کجا گویی پر از گوش من است،
فهم مضمون نیز با هوش من است.
جز نیازم کس نداند راز تو،
جز به آوازم نخواند ساز تو.
می کند پژواک کو هم بانگ یار،
می سرایم تک تکی تا بی‌شمار.
پس سماعی می کنم بر بام چرخ،
لرزلرزان است هفت اندام چرخ!
با تو تنها با تو، رقصیدن رواست،

تا قیامت خانقاه ما به پاست.
من، ترازودار روز واپسین،
با تو خواهم بود، هر جا بعد از این.
در بهشت و دوزخ خویشیم ما،
سرخ و زرد رقص تشویشیم ما.
چرخ دیگر می‌زند این چنبرین،
باز می‌گردیم، شاید بر زمین.
باز می‌گردیم. شاید بر فلک!
باز پرانیم شاید تا ملک!
باز می‌گردیم و حق با چنبر است،
لیکن اینجا نیز جایی دیگر است!
در نگر! صلب پدر انگار نیست!
شرم مادر نیز خود در کار نیست!
این خیال انگیز، جایی دیگر است،
نو عروسم را سرایی دیگر است.
عشق از بتخانه‌ام بیرون چمید،
در نفس تندیس‌ها شد ناپدید!
چشم بند عشق جادو می‌کند،
هیچ را تا هر چه، وارو می‌کند.
گنج هیچ آباد در ویران ماست،
هر کجا چینی است با دامان ماست.

۱۳۶۸/۱۰/۱۷

تعبیر گلگون

تقدیم به حسین یوسف زمانی

چیست موسیقی؟ خروش رازهاست.
این زبان سبز در کام خداست.
باز هم نو کرد جادو اصطکاک،
آسمان بیرون شد از زهدان خاک!
باز می آید به گوشم بانگ ساز،
از عراقم می کشاند تا حجاز.
از حجازم می برد تا کوی دوست،
نیست موسیقی، صدای پای اوست!
ای سرانگشت تو سرگردان راز!
گوش کن تا چیست برگردان راز:
شعر، موسیقی است گیرم بی صداست،
جای پای عشق بر راه خداست.
خواب شیرین کرد در دست تو رود،
هیچ تعبیری چنین گلگون نبود.
نغمه‌ی تو، لفظ پیغام خداست،
شعر من معنای آن بی کم و کاست.
تار و پود عشق در هم می‌تنیم،
یوسفی را بی‌گمان پیراهنیم!

۱۳۶۷/۲/۲۴

باز گل از پای می رویانیم

شب در آمد نعره بر لب از سکوت،
خرمگس شد صید دام عنکبوت.
دامخوار افتاد این نخجیر هار،
باز هم صیّاد شد صید شکار.
صبح شد صیّادجست از کام صید،
نو به نو گسترد، یکسر دام صید.
بیگمان صیّادمان دیوانه‌ای است،
آسمان را دام گستر دانه‌ای است!
می کشد بر لوحه‌ی سیمین خویش،
کودکی خطّی پریش اندر پریش.
بیگمانم من که فردا صبح زود،
نقش خام خامه را خواهد زدود.
باز چون شب می رسد از گرد راه،
لوح خود را می کند کودک سیاه.
می گذارد هم بر این سان روزگار،
تا کی افتد در خور آموزگار!



روزها رفتند و شبها می رسند،
تا تو را کی خط من افتد پسند.
گر پسندت نیست مشق امشبم،
باز فردا کن برون از مکتبم.
نیست اندر کار من دوز و کلک ،
این من و این پای، آن چوب، آن فلک.
هم به دست و خامه‌ام خامی بجاست،
خارش پایم گواه مدّعاست.
باز هم بر خاک می خوابانیم،
باز گل از پای می رویانیم

۱۳۷۰/۱/۲۹

یکی پرسید از آن ...

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند
که چونی در فراق پور دلبنده؟
جوابش داد پیر کور: یعقوب
که در ژرف نگاهم کن نظر خوب!
چو رستیم از سیاهی‌های انبوه،
بر آید آفتابی از پس کوه.
گر از هجران او کورم خدایا!
به یادش روشنم، نورم خدایا!
سیاهی سایه وار جای خالی است.
نژاد آتش هجران زغالی است.
زغال چشم کورم شعله ور شد،
نسیم از بوی پیراهن خبر شد.
چه بویی! بوی جوی مولیان است،
خدا شادی است، حق با لولیان است.

۱۳۷۰/۱/۲۳

مرید خویشتن

(۱)

یکی وارسته پیر ژنده پوشی،
سراپا جوش و پا تا سر خروشی،
مریدی پاکرآی و پاکرو داشت
که دل همواره در فرمان او داشت.
نمی‌شد لحظه‌ای دور از بر یار،
به گرد نقطه چرخان بود، پرگار.
پر از او بود و از عالم تهی بود،
جهان فرسود و مهر او نفرسود.

(۲)

پس از سالی وفاداری و یاری،
گرفت این آشنایی، استواری.
شبی بی‌های و هو، گم کرده مهتاب،
مرید پاک جان، دل داد با خواب.
نگاهی کرد آن پیر پریشان،
در آن تاریک دلگیر پریشان.
پر از اندیشه‌ی شور و شری بود،
به دنبال شهید دیگری بود.
به دوش افکند کشکول و روان شد،
در انبوه سیاه شب نهران شد.

(۳)

سحر چون شد مرید از خواب بیدار،
نشان بر جا ندید از پیر عیار.
به هر سو رفت و او را جستجو کرد،
نه پیدا شهبواری بود و نه گرد.
چو کاری بر نمی‌آمد در این راه،
نه از زاری، نه از شیون، نه از آه،
پس از لختی که از دوری دلش سوخت،

نشست و چشمها بر راه او دوخت.
از آن ساعت نبود او را جز این کار،
که بنشیند به راه یار، هموار.

(۴)

یکی زین روزها کاین عاشق زار،
به راه دوست چشمی داشت بیدار،
سروشش بانگ برزد، گفت: برخیز!
توان بودن مرید خویشان نیز!
هزاران سال اگر اینجا نشینی،
به جز گرد سوار خود نبینی!
به خاک خویش بنشان دانه‌ی خویش،
به رستن‌های بی پایان بیاندیش!
درون خویشان نشو و نما کن،
دو بال عمق و اوج خویش واکن!
چرا اینگونه در تشویش ماندن؟
همه درانتظار خویش ماندن؟

(۵)

شنیدم چشمه، این روشندل پاک،
سحر پرسید از همخوابه‌ی خواب.
که راه خانه‌ی دریا کدام است؟
مرا بی او به سر بردن، حرام است.
به پاسخ خاک گفتش با نگاهی:
از اینجا تا به دریا نیست راهی.
ز دریای درون خود بریدی
به چشم چشمگی در خویش دیدی.
چو خود هر لحظه، دریا می‌توان شد،
چرا باید سوی دریا روان شد؟
مجنب از جای خود، دریا همین جاست،
چو با خود یار گردد چشمه، دریاست!

۱۳۵۴/۵/۲

بهار آورد باخود ارمغان رنگ.

بهار آورد با خود، ارمغان رنگ،
چه می بینم؟ زمین تا آسمان رنگ!
چه رنگارنگ و بیرنگم خدایا!
تو می دانی چه نیرنگم، خدایا!
پس از نه ماهه‌ی آبستنی، خاک،
بهاری زاد شورانگیز و چالاک.
پر از آواز مولودی است باران،
مبارک باد میلاد بهاران!



بیا تا قدر ایران را بدانیم!
نه آخر تیر این رنگین کمانیم؟
دل خورشید با این خاک نرم است،
چه غم گر گاه سرد و گاه گرم است!
بهار ما نه سبز اکنون که آبی است،
زمین راز است اما آفتابی است.
به غربت درخزانستان خزیدی،
بهارستان ایران را ندیدی!
نمی روید گر مستانه این تاک،
چه می بودیم جز هشیار غمناک؟
جدایی را یکی تنها گذاریم،
به خاک آشنایی پا گذاریم.
به این خاکی که درویش است و خاکی است
تیمم کن! همانا " آب پاکی " است.

۱۳۶۶/۱۱/۲۸

پیشکش به مادرم که نه ماه در او وطن داشته‌ام

بست خون

گرچه پیکار مرگ و او فرداست،
وطن من هنوز پابرجاست.
روزی این سالخورد دیر آسود،
می کند کوچ زی فراز و فرود.
نیمه‌ای را کشد زمین به کمند،
نیمه‌ای بر شود به چرخ بلند.
بهره‌ای در سپهر آویزد،
بهره‌ای با زمی در آمیزد.
وطن من اگرچه میرنده است،
یاد او با من است و دیرنده است.



یاد از آن جست و خیز پنهانی!
یاد از آن جنب و جوش طوفانی!
یاد از آن غرق، یاد از آن گرداب!
یاد از آن لرزه، یاد از آن سیماب!
یاد از آن جستجوی نافرجام!
یاد از آن خواب و یاد از آن آرام!
یاد از آن ظلمت زلالترین!
یاد از آن پرخروش لالترین!
یاد از آن دوره‌ی جنینی باد!
یاد از آن عهد خم نشینی باد!
آن شب قطبی سیاه و بلند،
شب نه ماهه‌ی کمین و کمند.
و آن خروشان سرخ، هجرت خون،
واژگون، با سر آمدن بیرون.



یاد می آوری که چون کردند؟

از تو آخر، مرا برون کردند.
تف بر آن هجرت نخستین باد!
بر جدایی همیشه نفرین باد!
پای تا سر به شیون آلودیم،
هر دو پژواک یکدگر بودیم.
نعره‌های تو بوی خون می‌داد،
عقل را غوطه در جنون می‌داد.
زاری من به چرخ بر می‌شد،
شورش اشک، بیشتر می‌شد.
مهر تو، بسته بود با بندم،
هیچ دل از وطن نمی‌کندم.
عاقبت تیغ را صدا کردند،
خشمگین از توام جدا کردند.
**حلقه‌ی ناف من، گواه من است،
که مرا دل هنوز، با وطن است.**
مادر ای میهن نخستینم،
بی تو خود را غریب می‌بینم!



رنج غربت، شکنج زیستن است،
زندگی، وسعت گریستن است.
بی تو، ای گاهواره‌ی فرتوت!
تخت شاهی است، تخته‌ی تابوت!

۱۳۶۳/۱۱/۱۸

راستی را که رند و قلّاشیم

راستی را که رند و قلّاشیم،
رنگ را بو نکرده نقّاشیم!
هست با سبز عطر تند گیاه،
می‌دهد بوی مرگ، رنگ سیاه.
سرخ، از نکهت غریزه پر است،
چرخ شد از زلال آبی، مست.
زرد، در من هراس می‌کارد،
بوی پیری و ماندگی دارد.
در سپیدی، امید پنهان است
که پر از یاد بامدادان است.
خواب رنگین کمان پریشان باد!
گریه خند شعاع و باران باد!
زهره را، مرده ریگ، این چنگ است،
تارهایش، تنیده از رنگ است.
گوشم از بانگ رنگ سرشار است،
چشمم از رنگ رنگ بیزار است.
خواب من عاشق پریشانی است،
یوسف من همیشه زندانی است!
روز خورشید را شکار کنیم،
با تو ای ماه شب، چه کار کنیم؟
نه ز خاکم نه بیرقم خاکی است،
علم عالم من افلاکی است.
باد بر دوشم آن یگانه درفش،
آسمان: آبی و کبود و بنفش!

چرخ و چاه

دلو با چرخ کرد چون بدرود،
بال و پر نرم سوی چاه گشود.
چاه تاریک بود، چشم به راه،
به بن دلو بسته بود نگاه.
دلو، زی ژرفنا، نگون می راند،
پیش می رفت و گریه گون می خواند:
« پای ما را ز بند چرخ چه سود؟
تهی و لال می رویم فرود!
هیچ جز مردن نهانی نیست،
جنب و جوشی که آسمانی نیست.»
ناگهان اوفتاد در دل آب،
پر شد و کرد زی فراز شتاب.
اندک اندک رسید تا لب چاه،
دوخت در چشم‌های چرخ نگاه.
چرخ آمد ز شوق در فریاد،
گفت: « چشمت همیشه روشن باد!
بند ما را ز پای باز مکن!
سر این رشته را دراز مکن!
نیک دیدی در این فراز و فرود،
چرخ را بند، روشنایی بود.»



ای تو از چرخ رفته تا بن چاه!
نیست بخت سپید آب، سیاه.

۱۳۶۶/۳/۱۷

آبنامه!

آب، آیا کلید رُستن نیست؟
گره داستان شستن نیست؟
خون سبز طبیعت، این چالاک،
می چمد باوقار، در رگ خاک.
مهربان، بی ریا، سبکبار است،
چشم واری، همیشه بیدار است.



جستجو کن که پیچ و تاب خوش است،
باد در پوستوار آب خوش است.



گرچه در این جهان سرد مزاج،
در تو افسرد پیچک معراج،
غل و زنجیر یخ اسیرت کرد،
موی برف سپید، پیرت کرد،
ای تو تندیس‌ه‌ی عروج زلال!
گرم شد، باز کن سبک پر و بال!
در تب عشق، «مهر» سوخته است،
او به راه تو چشم دوخته است.
لختی ای آب اگر شتاب کنی،
جا در آغوش آفتاب کنی.

۱۳۶۳/۷/۱۷

پیشکش به همه‌ی آنانی که نام "زن" را برازنده‌اند.

نه، این زخم تیغ زبان تو نیست!

الا رستم هفت خان سخن!
نه مردی است دشنام گفتن به زن.
زن و اژدها هر دو در خاک به؟
جهان پاک از این هر دو ناپاک به؟
نه، این بیت ناسخته آن تو نیست،
نه این زخم تیغ زبان تو نیست!
هنر را تو گوهر بسی سفته‌ای،
بجا گفته‌ای هرچه را گفته‌ای.
به مردی فرا رفته‌ای تا ستیغ،
ندانسته‌ای ژرف زن را دریغ!
ندانی اگر شرم مادر نبود،
تو را نیز طبع سخنور نبود؟
گرفتم به بانو برآشفته‌ای،
زنان را چرا ناسزا گفته‌ای؟
لوند است سودابه، شیرین بلاست،
منیژه هوسباز و ناپارساست،
کتایون چه کم دارد از بخردی؟
کجا دیده‌ای با فرانک بدی؟
دلیر است و زیبا است گرد آفرید،
جهان زن چنین مرد هرگز ندید!
فرنگیس اگر تخمه‌ی اژدهاست،
وفادار و بی‌کینه و باصفاست.
کسی مهربان چون سپینود نیست،
جز او تار بهرام را پود نیست.
اگر بر شمارم همه نام‌شان،
بیآرایم آغاز و انجام‌شان،
تو بینی یکایک بهارند و باغ،

شبستان ایام را چلچراغ.
بخوان قصّه بیژن خویشتن،
چه گفتی ببین با زن خویشتن؟
در آن اژدهاگون شب قیر و دود،
اگر در سرای تو بانو نبود،
چراغ و شراب از که می‌خواستی؟
غم خویش را با چه می‌کاستی؟
به کار شبستان چو درمانده‌ای،
زنان را همه اژدها خوانده‌ای.
چرا کام واهی نهی زیر گام؟
کی از خامه ورزان پسندند خام؟
ندانم که گفت؟ آنکه این یاوه گفت،
گمانم شبی نیز با زن نخفت؟
اگر هست زن این که من دیده‌ام،
به نامردی خویش خندیده‌ام.



الا ای خداوندگار سخن!
ببخشای گستاخی من به من!
تویی اوستاد سخن گستری،
درازست از تو زبان دری.
مرا هم زبان از تو ای سرفراز!
ببر گر به رأی تو آمد دراز!
تو بالاتری از چه و چون و چند،
به چون و چرایی که کردم بخند.
زنان را ز من بیش داری تو دوست،
تو چون می‌نکوهی، نکوهش نکوست.
من این کور خواندم تو روشن بتاب
که نگریزد از بانگ سگ ماهتاب.

۱۳۶۷/۸/۳۰

گلگون شور

توان سود تارک بر آن مشت خاک،
که روزی در آمیخت با خون پاک.
اگر رنگ و بویی ندارد ز خون،
به سر بایش ریخت بی چند و چون.
گر این گوی در خون شناور کنیم،
از آن به که این خاک بر سر کنیم.
سیاووش با خون در این باغ کشت،
درختی که شور است وی را سرشت.
فرو ریز از خون به بیخ وی آب،
اگر چشم داری ز برگش خضاب.
در این بوم اگر نیز سبزی بجاست،
هم از خون سرخ سیاووش‌هاست.



زمین جنبش و گرمی از یاد برد،
در این آب و خاک، آتش و باد مرد.
نه ایرج بجا ماند نه سلم و تور،
نه گلگون شیرین، نه گلگون شور.
شغاد سبکسر، نه چرخ بلند،
فروبت دست تهمتن به بند.
از اندیشه‌ی خونم اندیشه نیست،
که جز خون اندیشه با ریشه نیست.
نه شوری است تا رخس را زین کنیم،
نه تلخی است تا کام شیرین کنیم!

۱۳۶۴/۱۲/۱

شنیدم که دریاست

شنیدم که دریاست در بند ماه،
از او دل برد با کمند نگاه.
که ماه: این فروزان گردان خرد،
به دریا نماید چنین دستبرد.
که در جزر و مد است روزی دوبار،
جز این نیست او را قرار و مدار.
دل آب از او در تپیدن مدام،
نهد گام آنجا که او راست کام.
اگر شیوه‌ی ماه چونین نبود،
مرا با سپهر برین کین نبود.
توانستمی گفت: گردون پیر،
به کردار ما خاکیان نیست چیر.
اگر ماه را زبید این دستگاه،
نباید جز این چرخ را روی و راه.
چو از ماه این ذره‌ی خرد و خوار،
به کار است هنگامه و گیر و دار.
نشاید که بیکار ماند سپهر،
همانا ندارد کم از ماه ، مهر.
همانا که بر خاک فرمانرواست،
زمین پرّ گاه است و او کهرباست.
تهی نیست هرگز دل او ز راز،
شب آمد شد افسانه بر ما دراز.
ندانم زمین خواب از افسون کیست،
به تیغ شفق سرخی از خون کیست؟
ز ضحاکیان سر به سر تاکیان،
به بازیچه مانیم ما خاکیان.
بچرخاند از دورمان دست چرخ،
چنین است ما را هم از بخت، برخ.

چنان چون که روز و شب آرد پدید،
نبشته است بر ما سیاه و سپید.
همین است افسانه‌ی پیچ و تاب،
بمان تا برانگیزد افسون خواب.
هم از گرگ و میش است این آشکار
که روز اندر آرد دو رنگی به کار.
کمندی است پیچان سپهر کبود،
زدی چشم بر هم، تو را در ربود.
زمین است بر سان نخجیر گاه،
زمان گوری اما سپید و سیاه.
من و تو، سواران نخجیر جوی،
به نخجیر گاه اندر آورده روی.
به زیر اندرون باره‌ای پویه ناک،
دو دست، آب و آتش، دو پا، باد و خاک.
سری پر ز آز و دلی پر ز شور،
همه سوی، تازان به دنبال گور.
ولیکن دریغا که فرجام کار،
کند پیسه‌ی گور، ما را شکار!
تکاپوی ما را سرانجام نیست،
که این گور جز گور بهرام نیست.

۱۳۶۴/۸/۲

آهن نجوا کرد ...

آهن نجوا کرد: آنک مغناطیس!
از سویی یزدان، از سویی ابلیس!
از این یغماگر، باید بگریزم،
پیروزی او راست، با او نستیزم.
نهی اندر اثبات، نه اندر آری است،
از اویم مستی، با او هشیاری است.
هم دامن در دام، هم دشمن در دوست،
هم او را اعجاز، هم با او جادوست.
راهی تا او نیست. آهن نجوا کرد:
در دم مغناطیس، او را یغما کرد.



من آهن بودم، مغناطیسم کرد.
ما را یکسان باد! هم درمان، هم درد.

۱۳۶۷/۱۰/۱۱

طاووس کاروان تماشا...

طاووس کاروان تماشاست،
نقش و نگار شعبده گویاست.
عیار وار می نگرد یار،
در جوش چشمه‌سار نوشتار.
کورم ولی عصای من انگار،
چشمی به راه دارد و هموار.
بیناست خامه، راه شناس است،
هر گام او سجود سپاس است.

۱۳۷۱/۲/۶

چهارپاره

ما زیر و زبر آواره!

گهواره و تابوت انگار،
تندیس دو تاس‌اند، ای یارا!
شاهین ترازو گم شد،
پیوند ندارند انگار!

گهواره‌ی من از تابوت،
تابوت تو تا گهواره.
شاهین ترازو عشق است،
ما زیر و زبر، آواره!

۱۳۷۰/۶/۲۸

صرعی ساحل دوباره....

صرعی ساحل دوباره کف به لب آورد،
یا نه که دریا شکوفه می کند انگار!
هر دو ترازو کنیم و حال بسنجیم،
این سگ آب است و خشم می شکند هار...!

من به تو پیوسته‌ام، نگاه و دو پلک است.
با هم، بر خود دری یگانه گشادیم.
هر دو هوادار راز، هر دو دل اندیش،
طرح چلیپای عشق: آتش و بادیم.

۱۳۷۰/۱۱/۲۹

سگ و سیماب

سگ در آینه شب:
چرخ سیمابی مانگ،
خویشتن را دیده است
که برانگیخته بانگ.



در زلالینه‌ی دور،
سر و تن می‌شوید.
با هم‌آوازی لال،
راز دل می‌گوید.



دفترم آینه‌گون،
خامه‌ام طوطی‌وار،
جفت با سایه‌ی خویش،
می‌گشاید منقار!

۱۳۷۰/۸/۱۵

در سال های شیرین

در سال‌های شیرین،
دست از طلب نداریم.
با تیشه نقش معشوق،
بر بیستون بکاریم.

ما را به رشته‌ی راه،
گیرم گره چو کوه است،
با زور پنجه‌ی عشق،
(کی) کوه را شکوه است؟

با عزم جزم فرهاد،
نرم است سنگ خارا،
از بیستون پرسید،
تفصیل ماجرا را.

داد از جوانی خویش
دادن، چه دلپذیر است!
غافل مشو از امروز!
فردا همیشه دیر است.

رنگین کمان عشق است،
هر هفته از جوانی،
هم آفتاب و روشن،
هم آبی و روانی!

قطعه

مرداس

یک شب از دندان تا داس،
خوابی می بیند مرداس.
خوابی سر تا پا تشویش،
خوابی پا تا سر وسواس:



از هر مژه دندانی رُست،
شد کشت تماشا را داس.
گفتی او را هر پلک است،
تیغستانی از الماس!
شد بیدار و هراسان گفت:
« بر خون گردان است این آس!»
با رای نیایش برخاست،
پوشید کفن از کرباس.
از کاخ به در شد شبگیر،
با پای سپاس اندر پاس.
غافل که چه در سر دارند،
جفتی رند خدانشناس.
ناگاه فرو شد در چاه،
موری لغزید اندر طاس.
رست آبسوار از بن بست،
شد پوچ، تهی از آماس!



نرّاد ازل استاد است،
با دست تو می‌ریزد تاس!
گردون شب و روزاندیش است،
نشناسد ناس از نسناس.
با زرد و سپیدش کار است،
یوسف چه کند این نخّاس؟

الهام رها شد در وحی:
قل اعوذ برب الناس!
ملك الناس،
اله الناس!
من،
شرّ الوسواس الخناس!
الذی یوسوس فی صدور الناس،
من الجنة و الناس!

۱۳۶۸/۸/۹

یادگاری بر گور!

آتش و آب و باد را یله کن!
برتر از خاک هیچ گوهر نیست.
زندگانی نبود اول کار،
بی گمان مرگ نیز آخر نیست.
عورت خاک مهربان، باری،
کمتر از شرمگاه مادر نیست.
باز هم گریه ناک می‌آییم،
چاره جز زادن مکرر نیست.
بوی پستان و شیر می‌شنوم!
گور از گاهواره کمتر نیست.
زیستن نطفه بست در دل خاک،
بطن این زنده، مرده پرور نیست.
باور مردن است، مردن و بس
ورنه مرگ کسی مقدر نیست.
بی گمان جاودانه خواهد ماند،
هر که را مرگ خویش باور نیست.
گور، فردا گزار آینه‌ای است،
واندر او آنچه در برابر نیست.
چشم فرجام خوان اگر داری،
این خط خوش به هیچ دفتر نیست:
« از پس من، تو نیز می‌آیی،
به درنگ این دو رنگ خوگر نیست.
همه بگذار و عشق را بردار "
که در این دام، دانه دیگر نیست!

۱۳۶۴/۱۲/۱۹

آواز گام صاعقه

آواز گام صاعقه‌ای را مگر شنید!
خرمن چرا به سوختن اندیشه می کند؟
عشق است دانه‌ای که پر از شوق رُستن است،
آن را به دل نکاشته‌ای ریشه می کند!
از زخم ناله کردن نی، عاشقانه نیست،
کی بیستون گلایه‌ای از تیشه می کند؟
دل گر سیاه و سخت - چه غم - زنده باد عشق!
او سنگ را زلال تر از، شیشه می کند.

۱۳۶۶/۱/۴

زنجره را باد گفت...

زنجره را باد گفت: باز تو را هایشوست!
اینهمه بر در مکوب! نیست در این خانه دوست.
گفت: خوش آید به گوش از در یارم خروش،
بانگ در دوست نیز، رنگی از آوای اوست.
سایه‌ای از روشنم، حلقه به در می زنم،
آنچه در این گیر و دار یافته‌ام جستجوست.

خانه‌ی دل به حرم متصل است.

آشنایی سر ترفند دل است،
گرچه از باب جدایی، خجل است.
پیچ پیچی است گم اندر گم عشق،
عشوه‌ی اول، از آب و گل است.
آب و گل چون به دم عشق شگفت،
هر چه را می نگری ناب دل است.
طوف کن گرد خود ای زائر ناز!
خانه‌ی دل به حرم متصل است.

۱۳۷۲/۲/۱۰

چار بنیاد

آب نجوا کرد: « صاف و ساده باید زیست.»
باد هم آواز داد: « آزاده باید زیست.»
آتش از معراج کردن، نعره گلگون کرد،
خاک هم خاموش خواند: « افتاده باید زیست.»

اشک بوتیمار

خواب زرف نهنگ را آشفتم،
نعره‌ی انفجار آبسوار!
بال طوفان گشود اقیانوس،
باد را سُست اشک بوتیمار!

تازیانه

هیچ راهی نمی کند پیدا،
بی‌گمان هر که خویش را گم کرد.
تا بتازد به گرد چرخ برین،
ذوذنوب تازیانه از دم کرد.

چنگ و کمان

با هفت زه از هفت آواز،
رنگین کمان را چنگ کردیم.
با رنگ‌ها آواز خواندیم،
آوازاها را رنگ کردیم.

امتحان خورشید

شب تاب هم تبار نور است،
اما نه ز دودمان خورشید.
از دوده‌ی اوست ماه لیکن
چون فهم کند زبان خورشید؟
این سرد مزاج شب نوردی است،
کی باشد ترجمان خورشید؟
آتش با روشنی در آمیز!
تا گم نکنی نشان خورشید.



پیدا است از آتشی که بر پا است،
افروختن نهان خورشید!
روزی به شعاعی اندر آویز!
بر شوزی آستان خورشید!
بنشین بر خوان روشنایی،
سر کن با آب و نان خورشید!
روزی من و رخس دل گذشتیم،
خوش خوش از هفت خان خورشید.
هر مرز و کران که بود، گم شد،
در وسعت بیکران خورشید .



از آتش و نور گونه گونه،
آراسته بود، خوان خورشید.
نور آشامی و شعله خواری،
فرض است به میهمان خورشید.
آنجا که گرسنگان نوردند،
رحم است بر استخوان خورشید.
زان نوش و نوال جان گرفتیم،
کردیم دعا به جان خورشید.



در سینه‌ام آتشی بجا ماند،
یادآور کاروان خورشید.
زان گشت و گذار ماند با من،
تاب و تپی ارمغان خورشید.



خاکت به سر، ای فلک که شب تاب،
دارد سر امتحان خورشید!
افسوس که ذره‌ای شب‌آلود،
قفلی شده بر دهان خورشید!
گوش تو نه روشن است ورنه،
چرخ است پراز فغان خورشید!
برخیز که راه اوج باز است.
آنک تو و نردبان خورشید.

۱۳۶۳/۱۱/۲۴

رباعیات

گلبانگ تفتان

شب، قهقهه زد، ستارگان خندیدند،
تا دیر به بام آسمان رقصیدند.
گلبانگ خروسان سحر تفتان است،
انگار دوباره آفتابی دیدند!

نای و دف

ای سبز خرام و سرخچم، نای و دف،
مرواریدی نشاندهام با صدف.
آشام و چرای من از آب و علفت
آسم ولی افتادهام آسان به کفت.

دل پولاد

ای تاغ کویر! تاب شنبادت نیست،
سرمایه‌ی صبر سنگ بنیادت نیست.
هر چون آماج هر چه تیر است توئی،
آسیب خطی بر دل پولادت نیست.

کلاغ

ای مطلع منظومه‌ی خون منقارت!
نفرین به تو باد و شوم قاراقارت.
کشتی و خبر به دیگران آوردی!
از جامه‌ی سوگ خود نیامد عارت!؟

تعقیب

ماه از پی ماه رفت و سال از پی سال،
می پیچد پیسه ما را ز خط تا خال.
شب، روز شود، روز شود شب، تا باد،
هر دیوی را فرشته‌ای از دنبال.

زادن

می آیی واژگونه از چاله به چاه،
آینه‌ی حیرت است انگار نگاه.
زادن...خون، اشک، شیون، آغاز گرفت،
شب رفت و ستیز گرگ و میش است و پگاه.

خون

آبی، آلوده، سرخ، پالوده‌ی کیست؟
این آتشی دو رنگ از دوده‌ی کیست؟
هر گویچه را مدار چوگانی بود،
تا چرخش چرخ دل به فرموده‌ی کیست؟

سمندر

بی کامه‌ی کیمیا مسی زر نشود،
آن را خاکستر نشین، سمندر نشود.
آن را که چو گل جامه‌ی چاکاچاک است،
آلوده‌ی منت رفوگر نشود.

تبار ناقوسی

زرد است قناریم مبین سبز آواست،
پاییز انگیخت تا بهاری آراست.
افتاد قفس به ریشه از نعره‌ی او،
منقار وی از تبار ناقوسی ماست.

آرش خجل است

معجون جنون و عقل، درمان دل است،
آدم، جدّ تو، از همین آب و گل است.
دیوانه و عاقلیم و تیری به کمان،
آن دم که رها شویم، آرش خجل است!

گلچین خنده

با آنکه ز چشمها نهانی ای باد،
از خویش چرا چنین رمانی ای باد؟
گل را گلچین خنده پرپر کرده است،
بیهوده به خویش بدگمانی ای باد!

گردون را باز

امشب که نگاه کور و دیدن لال است،
پندار نمی‌پزد تخیل کال است.
فردا، خورشید شعله‌ای جوّال است،
گردون را باز آب در غربال است!

صدای پای لفظ

سبزم تا بنگ و از تخیل سرشار،
اقتا سرخ است طوطی‌ام را منقار.
آبی است صدای پای لفظم انگار،
می‌موید گنگ معنی‌ام از بن غار!

دو پای سفر

از عقربه‌ها من و تو آواره‌تریم،
پوینده راه از اگر تا مگریم.
یک سر داریم و یک سر اندر حضر است،
هر چند همیشه را دو پای سفریم.

روزنباران

ما از تو گمانباره‌تریم انگاری،
ویران‌تر و آواره‌تریم انگاری.
روزنباران ما چه بی دیوار است!
از پرویزن پاره‌تریم انگاری!

دل و مغز

کوریم و عصای عشقمان بینایی است،
خورشید فراز گنبد مینایی است!
در سینه دلی ابوسعیدی داریم،
مغز سر ما ابوعلی سینایی است.

اسرافیل تو

هم مرده گریخت با نفیرم از گور،
هم با نفسم قیامت آمد به ظهور،
اما دم من دم مسیحایی نیست،
اسرافیل تو می‌دمد در این صور!

نای تکخوان

برگی بودم تنکدل و سینه فراخ،
آویخت مرا بخت به دارینه‌ی شاخ.
هر روزنه‌ام دهان به تکبیر گشود،
نائی تکخوان و بی‌نهایت سوراخ!

از دهر پیرسید

دریا هار است، ساحل رام کجاست؟
من بندی آب و دانه‌ام، دام کجاست؟
با دختر رز نمی توان تنها خفت،
از دهر پیرسید که خیام کجاست.

نام ونان

دندیل زمانه، نام ننگ آلود است،
هر جا سر شعله، افسر او را دود است.
ما روسپیانه، زندگانی کردیم.
نام است زیان ما اگر نان سود است!

هر بخیه که می زنیم

من، دوک نخم که چرخه زاری دارد،
از روزن سوزنی گذاری دارد.
مشکاف که کار ما به هم دوختن است،
هر بخیه که می زنیم کاری دارد.

معراج دل

نه ناز، نه آلاله، نه نسرين و نه یاس،
نیلوفر پیچ پیچ افسون و هراس.
می پیچم و می پیچی و معراج دل است،
تا می ترکد چرخ برین را آماس.

آتش چهارشنبه سوری

می خندم و میخندی و گل می بیزیم،
عودیم که با عبیر می آمیزیم.
تا آتش چارشنبه سوری برپاست،
ما کودک کوچه‌های بی‌دهلیزیم.

جارچی

جز عقربه‌ها روان و آیانی نیست،
این دستان را پرده‌ی پایانی نیست.
با جفتی چوب بر دهل می کوبد،
نه، جارچی فتح نمایانی نیست!

پرویزن تن

تر بود از تار و پود هم دامن ما،
پاکیزه نتافت نوری از روزن ما.
می بیزد آب گنده پرویزن تن،
آنک، عرق آلوده‌ی پیراهن ما !!!

ترفند کیمیا

چون سوز و گداز سرب را سیم کند،
جادوگر شب، امیدم از بیم کند.
آتش، ترفند کیمیا خواهد باخت.
ابلیس به آدم از چه تعظیم کند؟

چلچراغ

تا داس سپید ماه نو، در کار است،
کار شب و خرمن سیاهی، زار است.
آویخته چلچراغی از مروارید،
در بطن صدف نه این شبستان تار است!

خون اندیشه

این جوش و خروش در رگ و ریشه‌ی ماست،
خون دل ماست این که در شیشه‌ی ماست.
در کاسه‌ی سر به جای می در جوش است،
اندیشه‌ی خون که خون اندیشه‌ی ماست.

ژرف و شگفت

نقشیم و نگاریم، پر طاووسیم،
تاییم و تبیم، شعله‌ی فانوسیم،
از راز درون ما کس آگاه نشد،
ژرفیم و شگفت، روح اقیانوسیم!

اژدهای سیاه

مارا است گهر، روشن و تابنده چو ماه،
تاریک نما بودن مان نیست گناه.
این ابر به روی گنج باران خفته است،
گیرم که بسان اژدهایی است سیاه.

کفن سپیده دمان

ای وای! سگ سیاه شب بیدار است!
می‌غرّد هار، تشنه یا ناهار است؟
دندان با خشم می‌فشارد برهم،
آیا کفن من از همین چلووار است؟

آینه‌ی آبنوس

آینه‌ی آبنوس، زنگ انگار است،
از سر تا پا نشسته در زنگار است.
چالاک جلا می‌دهد آن را خورشید،
با خویش پگاه را مگر دیدار است!

مرغان دعا

دروازه‌ی آسمان گشودند بیا!
مرغان دعا، غزل سرودند بیا!
بی عشق، جهانیان چه عاقل چه سفیه،
فی الجملة شکار دیر و زودند بیا!

برگ حنای واژگون

سبزینه‌ی ما خون دل خورشید است،
کس برگ حنای واژگون کی دیده است؟
تابستانخوارهایم و پاییز آشام،
خوش باش که نوبهارمان جاوید است.

چراغ سنگ

بادی که وزید، آب را جوشن کرد،
برقی که شکست، خاک را روشن کرد.
آتش، آتش گرفت آتشنه باز،
تا خود که چراغ سنگ را روغن کرد؟

از یک تا دوازده

چون از یک تا دوازده پیمودی،
هم بر سر پله‌ی نخستین بودی.
بالای تو چون مساحت دایره شد،
تکرار چه سود؟ کاش می‌آسودی!

افسانه‌ی آشنا غریب

هر قصه که با تو می‌سرایم عشق است،
از قافله‌ی دلم، درایم عشق است.
افسانه‌ی آشنا غریبی دارم،
افسون غریب آشنایم عشق است.

نگاه بوقلمون

چشم تو تماشایی بازیگری‌ام،
حیران کرشمه‌ی زبان آوری‌ام.
داری با من نگاه بوقلمونی!
انگار، همیشه من نی‌ام، دیگری‌ام!

آزادی سبز

ای بلبل مست! گل آواز تو نیست.
این پرده دریده، محرم راز تو نیست.
آزادی سبز برگ‌ها دلگیر است،
جز ساز قفس در خور آواز تو نیست.

سرمه‌ی چشم اختران

این ابر ملول، تر زبان خواهد شد،
از تندریان آسمان خواهد شد.
از بخت سیاه خویشتن شکوه مکن!
شب، سرمه‌ی چشم اختران خواهد شد.

گاهواره و تابوت

دنیا داران چو ازدها بر گنج اند،
گنجی که از آن همیشه اندر رنجند.
پیوند به گاهواره دارد، تابوت،
آخر همه را بدین ترازو سنجند.

ننگ مستعارم

ای حاصلضرب پنج و چارم همه تو،
گیرم همه از تو باد و دارم همه تو!
کاشم تو و کامم تو و کارم همه تو!
گمنامی ننگ مستعارم همه تو!

تاج سر بهار

هم دامن روز آرزو چین در چین است،
هم دام شب نیاز نیرنگین است!
بر تخت زر خزان بمانی جاوید،
تا تاج سر بهار فروردین است.

در اوّل مهر

پاییز من و تو را زمستانی نیست،
افسوس که روزی‌ام شبستانی نیست!
در اوّل مهریم همه روزه‌ی سال،
روزی نه که آغاز دبستانی نیست.

کاسه‌ی خون

خورشیدم و تنها به سری ساختم،
زین کاسه‌ی خون ماحضری ساختم.
از بهر نثار زر ندارم اما
لعلی به چه خون جگری ساختم!

دو بیتی

بر آرای باد!

سماعی می کند شب، بیکرانه،
سرود انداخت باید در میانه.
پیشانی به زلفش می برازد،
بر آرای باد! هوایی صوفیانه!

سیر و سلوک

ستیز شاخه‌ام با باد چالاک،
نشان داد از گریز ریشه در خاک.
مرا زیر و زیر با هم ترازوست،
سلوک خاکم و در سیر افلاک.

سر هندوستان

شقایق قتلگاه دوستان است،
خلیلی کن که آتش بوستان است.
جهان را بوی عود و عنبر انباشت،
در این مجمر، سر هندوستان است.

تا رنگین کمان

تو چون باران و من چون آفتابم،
تو گریانی و من باید بتابم.
در آمیزیم تا رنگین کمان چُست،
تو تعبیری و می آیی به خوابم.

گردون آویز

دعا کردم، دعایم مستجاب است،
میان ما، من و اوئی حجاب است.
الا دارا! بیا قامت برافرازا!
که ما را گردن آویز از طناب است.

دو چشم یک نگاه

خروش دوستت دارم بلند است،
جهان آوردگاه چون و چند است.
بمان با من، دو چشم یک نگاهیم،
حریف بازی آتش، سپند است.

ماه و موج

نه از خواب گران خیزاب برخاست،
نه طوفان را خیال سرکشیهاست.
چه باید کرد؟ آه، از دوری ماه،
گریبان پاره کردن کار دریاست.

طیب تب

گرفتم ریشه در خاکم نهان است،
نگاه شاخه‌ام با آسمان است.
پریم از آتش خورشید شد سبز،
تب عشقم طیب درد جان است.

طاس ترازوی آفتاب

شب آمد، یاد گیسوی تو کردم،
سحر شد، نوبر از روی تو کردم.
چو خورشید از افق سر زد زر آهنگ،
از آن طاس ترازوی تو کردم.

شرم مادر دریده

عزیزم! عشق جز سعی و صفا نیست.
مگو آیا که در فرهنگ ما نیست.
وفا هرگز مجوی از آدمیزاد،
دریده شرم مادر را حیا نیست!

تشنه کامی

سراب آسمان را چشمه دیدند،
بسی دنبال وهم خود، دویدند.
پس از آن تشنه کامیها که دانی،
به آب شور اشک خود رسیدند.

کام و گام

دریغ از جستجوی بی سرانجام!
دریغ از بیکرانزار کران نام!
چه می جویند راه! آیا ندیدند
که زیر گامشان جان می کند کام؟

سیاه و آبی

سیاه و آبی افلاک دیدم،
ز هر رنگی یکی چادر بریدم.
چو روز آمد، سیاهم بر سر افتاد،
چو شب شد، زیر آبی آرمیدم.

خون رُستن

دروگر داس را برداشت چالاک،
گلوی ساقه‌ها را چاک زد چاک.
به خون رُستن آغشته است تیغه،
چکان است اشک کشت از دسته بر خاک.

چه نازک

تنم بر خاک ویرانی و آب است،
همین آبادی جان در حساب است.
شکستم تا درست افتاد کارم،
چه نازک داستان زد هی... حباب است!

آوارگان

دلم پتیاره‌ی پتیارگان است،
دماغم چاره‌ی بیچارگان است.
نم اشکی شنید از قطره‌ی خون،
که این کولی هم از آوارگان است.

سبزپوش

خروس آسمان آبی خروش است،
نسیم صبح، سرگردان نوش است.
نمی‌دانم که می‌آید به یادم!
تو هستی یا سروش سبزپوش است!

از چه آبشخور روانم!

خرامان است طاووس زبانم،
شگفتی‌هاست با هندوستانم.
روان، ابلیس در شعر ترم شُست،
چه آبم؟ از چه آبشخور روانم؟

مغز استخوان

نمی‌دانم چه کردی با زبانم،
که تا جاوید می‌خواهم بخوانم.
مرا در پوست گنجیدن محال است،
پر از عشق است مغز استخوانم.

شبستان

بهاران را دلم چشم و چراغ است،
سفر درغنچه‌ی من سیر باغ است.
گهر را قطره دیدن از درشتی است!
شبستان صدف را چلچراغ است!

نگین لعل

شقایق رُست و در خون غوطه زد باغ،
بهاران را دل است از خویشتن داغ.
نمی ماند به گل این سرخ چالاک،
نگین از لعل دارد حلقه‌ی باغ!

آبشار

اگر اوج شکوهم، آبشارم،
هم از افتادگان روزگارم.
سوار گرده‌ی کوهم مپندار!
که عزم پای بوس درّه دارم.

قصیده

سایه‌ی بیغش

بر این پرده نقشی پدیدار نیست
وگر هست، جز رقص پندار نیست.
در این دشت تا می کند کار چشم،
بجز کاروان شب تار نیست.
شبی آنچنان تاری و وهم‌زای
که پیداست فرداش در کار نیست.
یکی لشگر از تیرگی‌های ژرف
که جز آهریمنش سالار نیست.
سکوتی سراسیمه در خویشتن،
سیه‌سار هست و سیه‌کار نیست.
سکوت از ندانستن آبستن است،
ندانستن آیین بیدار نیست
گروهی برآندد کاین دود لاج
که آگاه از او هیچ هشیار نیست!
شبی تار مایه است، اما شبی
که خالی درونش ز اسرار نیست.
وگیتی یکی زال جادو تبار
کجا از دلش کس خبردار نیست.
ولی آشکار است داننده را
که این گفته سست است و ستوار نیست.
گذشتن از این هفت خان سیاه،
خرد راست هموار و دشوار نیست
که تاریکی هول اندیشه زاست
وگر نه به رازش سر و کار نیست.
ندارم سر آنکه گویم کسی،
از این سر جز ازمن، خبردار نیست.
چرا؟ چون چنان رشته سر در گم است
که راه گشودنش هموار نیست.

اگر چه بکوشی به باریک وهم،
بدین پرده اندر، ترا بار نیست.
بلی، این جهان سایه‌ای بیغش است
که از آفتابی گرانبار نیست.
منم چوک این سرد سنگین سهم
که شاخ درختم بجز دار نیست.
به گیتی ندیدم درختی چو دار
و یا خود به گیتی چنو دار نیست.
سر خام مردم بر او نیست بار،
که جز پخته او را برو بار نیست.
مرا ماتم نسل‌ها سوخته است،
سخن از غم پار و پیرار نیست.
شبیخون تاریک را چیرگی است،
ننالِم؟ نمویم؟ سزاوار نیست.
نشاید که خاموش مانی و لال
که خاموش جز نقش دیوار نیست.
همین تو نه تنها به بند اندری،
کسی کو که ایدر گرفتار نیست؟
تو بی تازیانه زمان را سوار،
غمینی که این باره رهوار نیست،
یکی تازیانه بمالش به پشت،
بین تا کم از چرخ دوّار نیست.
به بانگ تهی یاد شیران مگیر!
بسا نعره کز سوی نیزار نیست.
به تاراج خواهد شدن خرمنت،
کلوخی گرت یار کیوار نیست.
فریبند آخر به شب‌تاب ماه،
کسی را که با مهر دیدار نیست.
من آشوب شب، مرگ تاریکی‌ام،
جز این گونه چوک شب او بار نیست.

زبانگم بجنبد سیاهی چنان
کز آن سان مگر با سپیدار نیست.
فلق می‌دمد از پس خون چوک،
کسی را در این روی پیکار نیست.
خروسی که خودش ز خون کرده‌اند،
خروشش مگر سرخ کردار نیست.
ترا خون این نسل در گردن است،
مرا با دگر نسل‌ها کار نیست.
چه گویی مرا راهبر نیست کس
وگر هست، خود نامبردار نیست؟
چو در راه تاریخ افتی بدان
که جز گرد ره راهسالار نیست.
هیاهوی انبوه این سالیان
جز آواز ریزنده آوار نیست.
پی ماندن ایدر بهانه مبند
که شن را نیازی به پوزار نیست.
سپیدی همه نیست تن‌پوش بخت،
بسا جز کفن بهر بیمار نیست.
رگ و قلب و خون چیست؟ خیره مگوی،
مرا رای جنگ است و افزار نیست!
چراغی تو را بس کز این به سلیح،
پی رزم با دوده‌ی قار نیست.
گر ایمان به خورشید داری، دلت،
ز مومینگی از چه بیزار نیست؟
به تابوت شب زیستن خوی ماست.
ز گهواره‌ی روزمان عار نیست!
ز زنجیر ما را اگر باک هست،
سزایمان جز از نعل و افسار نیست.
که زنجیر خلخال مرد است و هیچ،
یلان را از این بند تیمار نیست.

گل خون چو رویاند از پای تو،
گلی آشنا روتر از خار نیست.
شبان زمستان دراز است لیک
درنگیدن فصل بسیار نیست.
چونان چون که خون راه به شریان سپرد،
ورید سیه را همه یار نیست.
رهد پیر تاریخ روزی ز بند.
هماره اسیر و همه خوار نیست.
دمیدند روزی که افسون مهر،
کسی ناز شب را خریدار نیست.
زمانه به ابهام آموخته است،
جز این شعر را نیز هنجار نیست.
ولی شعر این صیقل، این آینه،
به تاریکی رای زنگار نیست.
گرانسنگ فریاد دریاست این،
غزل‌های بیرنگ جوبار نیست.
گره بر گره همچو نای است لیک
یکی شکوه او را به طومار نیست.
پذیرند پوزش کهن پروران،
اگر این چکامه کهن وار نیست.

۱۳۴۳/۳/۷